دیوان
صفی علیشاه



مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

دیوان

صفی علیشاه

شامل اشعار:

حضرت قدوة الاولیاء و زبدة الاصفیاء پیر سبحانی و مؤید انوار رحمانی الحاج میرزا حسن صفی علیشاه اصفهانی قدس الله سره العزیز

از انتشارات:



مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر

تهران ۱۳۳۶

چاپ زهره

این دیوان گرانقدر درسال ۱۳۳۶ خورشیدی بسرمایه مؤسسهٔمطبوعاتی
امیر کبیر ، در چاپخانه زهره بزیور طبع آراسته شد

اهداء کتاب

به سالکان طریقت ورهروان روشن ضمیرمنهج حقیقت و عاشقان
پیر سبحانی ، الحاج میرزا حسن صفی علیشاه اصفهانی که بدایع
نظم و نثر و تألیفات بی نهایتش همچون خورشید میدرخشد
و جان و دل پویندگان طریقه الهی را نور و صفا میبخشد .



مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

مدخل

حضرت قدوة الاولیاء و زبدة الاصفیاء ، پیرسبحانی و مؤید انواررحمانی الحاج میرزا حسن صفی‌علیشاه اصفهانی رائد پیروان طریقت و سالکان منهج حقیقت در شهر اصفهان یوم سوم شعبان سال ۱۲۵۱ تولد یافت و شصت و پنج سال در حیات جسمانی بسر برد و سرانجام درعصر چهارشنبه بیست و چهارم ذی القعدة الحرام ، بسال ۱۳۱۶ هجری روح پرفتوحش بروضه عالم باقی شتافت و در تهران ، در خانقاه خود مدفون گردید .

خانقاه این پیر روشن ضمیر در زمان حیاة جسمانی مولانا محل اجتماع اخوان الصفا و مردان روشن دل و آگاه بود و اکنون هم که سی و یکسال از وفات آن حضرت میگذرد باز مرقد پاکش زیارتگه ارباب بصیرت و سالکان حقیقت و پناهگاه فقراء الهی است و هر سال ،

گذشته از لیالی و ایام متبرکه در ماه محرم و رمضان و صفر ده روز در آن بقعهٔ مبارکه سوگواری خامس آل عبا ، حضرت سیدالشهداء منعقد است .

این بنده کمترین فریدون ـ کار بپاس شش سال سکونت درجوار مرقد صفی وعشقی که باآثار عرفانی آن مردحق داشتم سعی واهتمام بکار بردم و برآن شدم تا چاپ تمیزی از اشعار نغز و بی نظیر حضرتش را بدوستداران طریقه الهی تقدیم نمایم و بدینوسیله خویشتن را سبکبال و سبکبار گردانم و یادخیری در دل صاحبدلان باقی گذارم .

بمصداق :

مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند بر حال درویشان دعائی

من الله التوفیق و علیه التکلان

پائیز ۱۳۳۶ خورشیدی تهران

فریدون ـ کار

بســـــــــــــم الله الرحمن الرحيم

آثار چاپ شده حضرت صفی علیشاه بقرار زیر است :

۱ - زبدة الاسرار
۲ - بحر الحقایق
۳ - میزان المعرفه
۴ - عرفان الحق
۵ - تفسیر صفی
۶ - دیوان قصائد و غزلیات



نسب نامه اولیای کبار و پیروان بزرگوار

کنون خواهم درود از حق دگرباز
بروح انبیـا و اهل اعجـاز
درود اول بروح پـاك آدم
کـه بـاشد صفوة الله مکـرم
دگـر نوح نبی الله و دیگر
خلیل و حضرت ابـراهیم آذر
دگر برموسی صاحب فتوحش
دگر بر عیسی پاکیزه روحش
بهر یك ز انبیـاء حق بتعیین
ز آدم جمله تـا ختم النبیین
باصحاب و بـه آل طیبینش
خلیفه زادگـان و جـانشینش
علی کو لنگر عرش است و افلاك
دگر همجفت او صدیقهٔ پاك
سلام بی شمـار از حی داور
بزهرا (ع) و بسبطین و بحیدر
دگر هم بر علی و بر محمد (ع)
به جعفر (ع) نو نهال باغ احمد
درود از حق بلا فصل و مکرر
بروح اطهر موسی بن جعفر (ع)

دگرهم برعلی(ع) فرزندموسی(ع)
که قطب اعظم است وشمس اجلی
تحیات و سلام از حق دگر هم
تقی(ع) وهم نقی(ع) راخوش دمادم
دگر برعسگری(ع) سلطان ذوالنصر
دگر برمهدی (ع) دین صاحب عصر
خود این اثنی عشر شاه و امامند
خلیفهٔ حق پس از خیر الانامند
تحیات و سلام بی تناهی
بروح این امامان از الهی
دگر بر اولیا و اهل توحید
که از حق بودشان تکمیل و تایید
خصوص آنها که میرند و مکمل
شود بر نامشان ختم سلاسل
کمیل و ادهم و طیفور و معروف
زهریك سر وحدت گشته مکشوف
همه اندر طریقت پیر و استاد
و ز آنها ابتدا شد رسم ارشاد
پس از معروف شیخ دین سری بود
که ماهی در سپهر رهبری بود
جنید از بعد او قطب جهان شد
دلیل و پیشوای عارفان شد

پس از او بوعلی رود باری
نکوشد پیر وقت از لطف باری
پس از او بو علی کاتب آمد
ز پیر رود باری نایب آمد
از آن پس شیخ ابوعمران عیان گشت
زمغرب نور حق مشرق نشان گشت
ابوالقاسم از آن پس حق نسب شد
که او را گورکانی خود لقب شد
ابوبکر است زان پس صاحب تاج
که نام اوست عبدالله نساج
شد احمد را از آن پس رتبه عالی
که خوانند اهل توحیدش غزالی
ابوالفضل است دیگر پیر ارشاد
که اصل او بود از شهر بغداد
ابو البرکات زان پس حق نفس شد
وزان پس بوسعید از اندلس شد
ابومدین دگر کو مغربی بود
چو شمس از مشرق توحید بنمود
شهید راه حق او بو الفتوح است
که صاحب خرقه و فرزانه‌روح است
از آن پس شد کمال الدین کوفی
همانا قطب وقت و پیر صوفی

دگر از اهل بربر شیخ صالح

بر ابواب معانی بود فاتح

از آن پس یافعی شد شیخ آگاه

باسم و رسم عبد خاص الله

وزان پس یافت خرقه نعمت الله

که باشد رهنمای کل در اینراه

کسی کابطال این نام ونسب کرد

بنفی یافعی ترک ادب کرد

بهل او را که باشد بند تقلید

کند از حمق نفی اهل توحید

نماید نعمت الله خود تفاخر

بشیخ یافعی دور از تشاجر

غرض شد نعمت الله ولی هم

ز عبد الله شیخ و قطب عالم

خلیل الله که او برهان دین است

پدر را او طریقت جانشین است

محب الدین حبیب الله در اینراه

هم آمد یادگار نعمت الله

کمال الدین هم از وی یادگار است.

که نسل سیم از آن شهریار است

دگر هم قطب عالم در عیانی

از آن پس شد خلیل الله ثانی

وزان پس میر شمس‌الدین چوماهی
فروزان شد بگو بی اشتباهی
عیان شد پس حبیب الله ثانی
ز چرخ دل چو ماه آسمانی
دگر شد شاه شمس‌الدین ثانی
بنای معرفت را پیر و بانی
کمال الدین ثانی پس کله دار
شد اندر سلسله هم صاحب اسرار
از آن پس شاه شمس الدین ثالث
شد از جد و پدر بر خرقه وارث
رسید این خرقه پس برشیخ محمود
دگر بر شیخ شمس الدین مسعود
علی شاه رضا را او خلیفه
نمود اندر دکن چون بد وظیفه
فرستاد او بایران وینت معلوم
شهیرا کو بود سلطان معصوم
هم آن شه خرقه بر نور علی داد
که بود آن شاه ماه چرخ ارشاد
حسین شیخ زین الدین ازو دلق
گرفت و گشت درجی هادی خلق
پس از وی پیر مجذوب علی بود
که اندر عهد خود قطب و ولی‌بود

بـه زیـن العـا بدین شیروانی
رسید این خرقه با رسم ونشانی
و زو رحمتعلی هم گشت ذی قدر
که در شیراز بود او نایب الصدر
صفی دریافت فیض خدمت او
نصیب جان ما شد رحمت او
مراد از خرقه بود و وضع ارشاد
نبودم قصد شرح حال اوتـاد
که گویم حال هریك را بتفصیل
تو وصف جمله درخود کن بتحصیل

تقسیمات دیوان

قست اول

غزلیات

قسمت دوم

قصائد

قسمت سوم

رباعیات

قسمت چهارم

متفرقه

(این قسمت شامل مخمسات ، مرکبات ، ترجیعات ، مفردات ، مثنوی عشق و عقل و سایر بدایع و نوادر اشعار حضرت صفی علیشاه است)

خوانندگان ارجمند برای اینکه بسهولت اشعار مورد نظر خود را بیابند به فهرست دقیق آخر کتاب مراجعه نمایند .

غزلیات

بنام خداوند بخشنده مهربان

سوگند خورده‌ایم بموی تو بارها
تا بگذریم در غمت از اختیارها

گفتم که دل بزلف تو گیرد مگر قرار
زان بیخبر که داده بباد او قرارها

داند کسی که روزش از آنطره گشته شام
بر عاشقان گذشته چسان روزگارها

گیرم مگر که دامنت اندر رهی بکف
چون خاك شد نشیمن من رهگذارها

شرم آیدم بجان تو کائی مرا بسر
بینی چه‌کرده عشق تو با جان نثارها

شاید یك ارز حال غریبی کنی سراغ
کز عشق تست در بدر اندر دیارها

ز آغاز عمر پیشه من بود درد و غم
تا چون بود ز عشق تو انجام کارها

تا رو نهادم از غم عشقت بکوه و دشت
شستی ز روی سیل سرشکم غبار ها
چون میزدم بوادی سر گشتگی قدم
پا را نبود سر کشی از زخم خار ها
در سوزش فراق تو هر شام تا سحر
بد موی بر تنم همه چون نیش مار ها
بیرون دلی ز حلقهٔ زلفت یکی کجاست
کاری بدام و بندیش آسان بتار ها
ما نا بوعدهٔ تو هنوزم امیدوار
چشم از چه‌شدسفید همی ز انتظار ها
آنکس که‌شد ز نرگس‌مستت‌غرابه‌نوش
می‌نشکند ز ساغر و جامش خمار ها
خط بر دمیده گرد رخت یا کشیده اند
بر باغ گل ز سبزهٔ ریحان حصار ها
با طلعت توفارغم از باغ و گل که هست
شرمنده پیش روی بدیعت بهار ها
رفت آنچه بود جز غم روی تو در نظر
ما را بس است یاد تو از یادگار ها
داند کمال شعر کجا هر مکدری
شعر صفی است آیت صفوت شعارها
شستند بمی خرقهٔ آلودهٔ ما را
کردند منزه ز دغل دودهٔ ما را

بشکست و فرو کوفت چو در هاون تسلیم

بر باد فنا داد فلك سودهٔ ما را

بود از کرم پیر خرابات اگر داد

صد گونه عطا خدمت بیهودهٔ ما را

ایشیخ مبر وقت خود از وعدهٔ معدوم

در میکده بین نعمت موجودهٔ ما را

رفتیم تهی دست بمیخانه که کردند

پیموده تر این ساغر پیمودهٔ ما را

افزود بما پیر مغان زاهد اگر کاست

هرگز نتوان کاستن افزودهٔ ما را

میگفت صفی بر در میخانه که از عشق

معمار ازل ریخته شالودهٔ ما را

دل نداد از دست یکمو زلف یار خویشرا

تا سیه کرد از کشاکش روزگار خویشرا

اختیاری بهر عاشق نیست در فرمان عشق

تا قلم نکشیم بر سر اختیار خویشرا

گر فتم تا صبح محشر مست از آنچشم خمار

نشکنم جز با همان ساغر خمار خویشرا

خواهم اندر خیل جانبازان نیارندم بنام

بینم اندك چون براه او نثار خویشرا

بیقرار آنزلف مشکین را هر آن بیند بدوش

میدهد بر بیقراریها قرار خویشرا

زاهدان از یاد جنت مست‌وما ازعشق یار
هر کسی در بوتهٔ سنجد عیار خویشرا
تیر مژگانت صفی را بر نشان افکند و خست
باز گیر از خاك چو افکندی شکار خویشرا
بر نثار یار جان اندك بود درویش را
خاصه گر بیند بکام آنماه مهر اندیش را
هست‌معذورارچو مازاهد نشدبی دین‌ودل
چون ندیداست‌او بتاب‌آنزلف کافرکیشرا
واعظ‌ارمیدید‌آن گیسوی‌مشکین‌روی‌دوش
میفکندی پشت گوش افسانه های پیش را
یار اگر باشد بمهر از جور اغیارم‌چه‌باك
با لب نوشین او منت پذیرم نیش را
عاشقانرا مرهمی خوشتر ز لعل یار نیست
ورکه او بازوکند مرهم نخواهم ریش را
شد صفی بیگانه هم از غیر و هم از خویشتن
زان نه او بیگانه را شنعت زند نه خویش را
ترك عقل ذوفنون کردیم ما
خویش در عشق آزمون کردیم ما
بند رهرو بود چون عقل و جنون
ترك این عقل و جنون کردیم ما
خانه را پرداختیم از هست و نیست
غیر یار از دل برون کردیم ما

تا نباشد حرفی الا حرف عشق
لب خمش از کاف و نون کردیم ما
بر گذشته از مکان و لا مکان
جای در میخانه چون کردیم ما
در خرابات از سواد الوجه فقر
هردو عالم را زبون کردیم ما
زیر گام اندر سماع از دور جام
این سپهر نیلگون کردیم ما
تار و پود خرقه و سجاده را
رشته های ارغنون کردیم ما
کم گرفتیم این جهان از بیش و کم
شور مستی تا فزون کردیم ما
همچو منصور از اناالحق برزمین
نقشها بی رنگ خون کردیم ما
سر زدوش اندر ره افکندیم مست
پس ز دار جان نگون کردیم ما

از شهر مه نو سفرم باز روانه است
زین پس بسراغش دل من خانه بخانه است
میبود امیدم که مرا نیست جز او یار
میدیدم اگر چند که بر ناز و بهانه است
میگفت ز دستت نکشم زلف دگر باز
غافل شدم ازوعدهٔ خوبان که فسانه‌است

روزم همه شد شام و نیامد سحری مست
با او چه توان کرد که مخمور شبانه است
این شکوه ز بخت است و ز دوری نه ز دلدار
کو در همه آفاق باخلاق یگانه است
کر چشم سوی گوشه نشینان نکند باز
بد عهدی از او نیست که از دور زمانه است
این سخت کمانی هم اگر زان خم ابروست
بر تیر قضا هم دل درویش نشانه است
بگشای میان بهر کنارم که بمویت
گر هیچ صفی یکسر موئی بمیانه است
از رنج مگو با من شوریده که دانی
دیدن نتوانم که بگیسوی تو شانه است
تو سوسن آزادی و من پیش تو خاموش
این نیست زبان کاتش عشقم ز بانه است
رفتیم و رسیدیم ز هر بحر بساحل
غیر از یم عشق تو که بیرون ز کرانه است
چون چنك خروشد دلم اندر سر پیری
کان تازه جوانش بنوازد که چغانه است
از حسرت لعلی که در او آب حیاتست
مردیم و بسی عقل در اینواقعه ماتست
برچشمهٔ حیوان دلم اززلف تو پی برد
بالعل تو ارزد ره اگر بر ظلماتست

زاشعار من آنانکه لب اندر لب یارند

دانند که شیرینی ازان کان نباتست

از انبته‌الله نباتاً حسن این راز

شد کشف کز آن شاخ نباتم حسناتست

امروز دل از حقهٔ لعلش نکشد دست

گوئیکه براین دولتم ازغیب براتست

ایدوست تودانی وصفی آنچه براورفت

زانطره که درهرسرمویش خطراتست

بازم بهمان زلف دلاویز بود کار

در سلسله زیرا که هنوزم عقباتست

دلبرم امروز کمر بست وبقامت برخاست

مست ازخانه برون رفت وقیامت برخاست

سرو ننشست دگر گرچه بگل ماندزشرم

بتماشای تو زاندم که بقامت برخاست

آنکه در سایهٔ بالای تو بنشست بخاک

از لحد رقص کنان گاه اقامت برخاست

شمع راز غم‌عشقت بزبان گفت که سخت

بر سرش شعلهٔ غیرت بغرامت برخاست

ایمن از فتنهٔ ایام نگشت آنکه بخواب

چشم مخمور ترا دید وسلامت برخاست

زین که‌ازحسن‌تو،شدغافل دل باخت بگل

در چمن نالهٔ بلبل بندامت برخاست

باده نوشان همه از لعل تو رفتند ز هوش
زان میان عیسی مریم بکرامت برخاست
غنچه را باد صبا پیرهن از رشك درید
زانکه در پیش دهانت بعلامت برخاست
دلق آلوده صفی زآب خرابات بشوی
چیست پرهیز که زاهد بملامت برخاست

کرده بپا قامت نشسته قیامت
تا چه کند در قیامت آن قد و قامت
خیز و بر افراز قامت ای بت چالاك
بین ز قیامت شود چگونه قیامت
بر دهن او مگر بحرف و تبسم
ره نبرد هیچکس بهیچ علامت
دل ز دو عالم سفر نمود و بکویت
بیخبر از خود فکند رحل اقامت
تو به‌چه باك‌ار شکست‌ووسوسه‌شد کم
عمر خم افزون سر پیاله سلامت
لب چه‌غم ار تر نکرد زآب خرابات
زاهد خشکی که خورده نان لئامت
از لب جان پرور تو زنده شدش دل
عیسی مریم که داد داد کرامت
بر در رندان صفی بفقر و فنا رو
زانکه‌در آن‌حلقه نیست جای فخامت

خرقه بسوزان که میفروش نگیرد

برگرو نیم جرعه دلق امامت

شیخ عبث میکند نصیحت رندان

او بریا در خور است و ما بملامت

باذی نفسی نیست که اویکنفسی نیست

شد باهمه کس تا که نگویند کسی نیست

هر زنده دلی دل زمسیحا نفسی یافت

آنرا نفسی نیست که عیسی نفسی نیست

عالم همگی پرتو آن طلعت زیباست

موسی نظری نیست که روشن قبسی نیست

زاهد نبود آگه از اندیشهٔ عشاق

هم فکرت عنقا بمعانی مگسی نیست

شد قافله پیدا و از ایشان رسد آواز

کس هیچ نیازش بصدای جرسی نیست

جان باختگان واقف ازاندازهٔ عشقند

دریاسپری درخور هر خاروخسی نیست

در کشمکش عشق بود عقل شهان مات

این بازی و بردازپی فیل وفرسی نیست

عشق تو بدان مایه که از دل برود غیر

سوزیست که در سینهٔ هر بوالهوسی نیست

گر دین ودل اندرخم زلف تو شدازدست

ترک دل ودین برسر آنطره بسی نیست



باشد که بپای تو نهم سر بارادت

چند ارکه بوصل تومرادسترسی نیست

هشیارزچشم تودراین شهر نمانده‌است

اینست که اندر پی مستان‌عسسی نیست

از خرمن دنیا نخورد گندمی آنمرد

کاین دورفلك‌درنظرش یکعدسی نیست

درعشق تو هرکس بتمنائی وحالی است

غیر از تو صفی را بصفا ملتمسی نیست

گفتم اندر قدمت این سر واین جان منست

گفت هرجا سر وجانیست گروگان منست

گفتم‌این‌چیست کزو سینه‌ام آتشکده گشت

گفت این عشق منست آتش سوزان منست

گفتم از عشق تو عقل ودل‌ودین تفرقه شد

گفت جمع آنهمه در زلف پریشان منست

گفتم از بعد جنون نیستم از دل اثری

گفت آواره بصحرا و بیابان منست

گفتم این‌سر شدم اندر سر سودای تو خاك

گفت سر هاست که افتاده بمیدان منست

گفتم از دام تو ام راه رهائی به نماند

گفت این نیست عجب اول دستان منست

گفتم احسان تو گردد بکه افزوده مدام

گفت بر آنکه بجان شاکر احسان منست



گفتم از گردش چشم تو شود عاقله مست
گفت او دردکش حلقهٔ مستان منست

گفتم ازچیست که یوسف صفتان درخطرند
گفت کاندر ره دل چاه زنخدان منست

گفتم از درد نماندم بدل امید علاج
گفت دردیست که همسایهٔ درمان منست

گفتم آن کزغم لعلت دل وجان باخت چه یافت
گفت جان پرور او حقهٔ مرجان منست

گفتمش خضر نبی زنده بگیتی بچه ماند
گفت او طالب سر چشمهٔ حیوان منست

گفتمش جای تو درهیچ دلی نیست که نیست
گفت دلها همه در حیطهٔ فرمان منست

گفتمش روز من از هجر تو گردید سیاه
گفت روز همه کس تیره ز هجران منست

گفتم از حسن تو حیرانم و بر روی تو محو
گفت هر ذی بصری واله و حیران منست

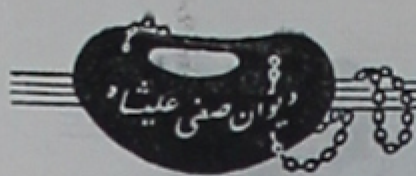
گفتم این روشنی اندر افق از چیست بصبح
گفت از عکس بنا گوش و گریبان منست

گفتم آفاق شده خرم از انفاس بهار
گفت آنهم نفسی از دم رحمان منست

گفتم اخلاق تو حاکیست ز جنات نعیم
گفت جنات نسیمی ز گلستان منست

گفتم ایوان ترا روی زمین پرده کجاست
گفت افلاك براین پرده ایوان منست
گفتم از دست غمت بگذرم از کون و مکان
گفت هرجا گذری ساحت و سامان منست
گفتم آلوده صفی را زچه شد دامن دلق
گفت پاکی همه چون درخور دامان منست
گفتم ارلایق آتش بود اینخرقه بجاست
گفت بل درخور آمرزش وغفران منست

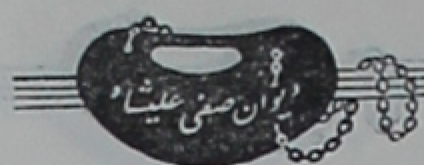
ای صفی معشوقت آخر دیدی اندرخانه بود
بر سراغش گرد عالم گشتنت افسانه بود
شاهدی کاواز او از کعبه میآید بگوش
عشق بردم برنشانش مست در میخانه بود
زان بت بی‌پرده پوشدار که‌شیخ شهرچشم
عذر او خواهم من از پیرمغان بیگانه بود
زاهد ار پنداشت با تسبیح‌او گردد سپهر
بیخبر ز آنچشم مست‌و گردش پیمانه بود
روز آدم‌را سیاه آنخال مشکین کرد وعقل
بر گمان افتاد کان دلبردگی از دانه بود
رود او درسوختن میکردظاهر حال شمع
کاین شرر پنهان نه تنها در دل پروانه بود
ازصفی جوداری‌ار گمگشتهٔدرراه‌عشق
زآنکه درزنجیرزلفش‌سالها دیوانه بود



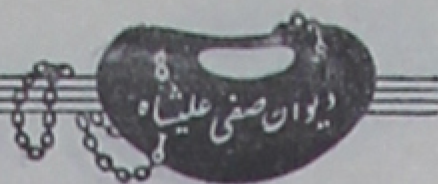
یار آمد و از جان و جهان بیخبرم کرد
بر طلعت خود غیرت اهل نظرم کرد
زان طره که از دوش فرو ریخته تا ساق
هم زانوی غم در دل کوه و کمرم کرد
حاضر بکفم بهر نثارش دل و جان بود
بس خنده بزیر لب از این ماحضرم کرد
سیلاب سرشگم بخرابی نبرد دست
زان چشم بلا خیز که زیر و زبرم کرد
دیوانه صفت در خم آنزلف چو زنجیر
پیچیدم و از کون و مکان در بدرم کرد
باکس نتوان گفت مگر دیده کند فاش
کاریکه بدل غمزهٔ بیداد گرم کرد
آمد بعیادت سر بیمار خود او لیك
بر وعدهٔ دیدار دگر جان بسرم کرد
از رهن می این بارصفی خرقه‌چو بگرفت
آتش زد و صوفی صفتی را سیرم کرد
کس خرقه بمی رهن نمیکرداز این پیش
در میکده زین کار مغی معتبرم کرد

تا تماشای قیام تو بقامت کردند
عاشقان برسر کوی تو قیامت کردند
باکمانداری ابروی‌توعشاق بجاست
سینه را گر سپر تیر ملامت کردند

خوب شد کاهل دل ازخانقه آزادشدند
خوبتر آنکه بمیخانه اقامت کردند
آندوزلف سیه ازيك گلهٔ درشب هجر
اشك داند كه چه بادل بغرامت كردند
سحر یامعجزه در کشتن «ماچشم ولبت
هردودادندبهم دست وکرامت کردند
چشم بیمار تو دانند کراکرده خراب
دردمندان که زدل ترك سلامت كردند
هر که وصف توشنیدازدوجهان جمله گذشت
زاهدان گر نگذشتند لئامت کردند
خورده بینان بجز ازحرف وسخن هیچ نبود
گر که تعیین دهانت بعلامت کردند
بیحضورتواز آن عمر که رفت اهل نظر
خاکها بر سر ازاندوه وندامت کردند
ایصفی خرقهٔ ارشاد بمیخانه مبر
کاندر آنجا حذر ازدلق امامت کردند
دل طلبکار وصال ار زتو در کوی تو بود
غافل ازحال خود وبیخبر ازخوی تو بود
دل عجب نیست که سر گشته بچوگان تو گشت
داشت یاداینکه بمیدان ازل گوی تو بود
عشق بست ار که دو عالم همه را گردن ودست
در کمندش اثر از قوت بازوی تو بود



ساغر آنکس که بمیخانه زمینای توزد
مست ومبهوت مدام از می‌ومینوی‌تو بود
حاصل کون‌ومکان نیست‌بجزعشق‌تو هیچ
چون‌یکی کون‌ومکان‌پرتوی‌ازروی‌تو بود
پیشتر ز آنکه شد از غلغله عشق توپر
اندراین گنبد پیروزه هیاهوی تو بود
کمان ابروی پیوسته راچوزه سازد
خراب خانهٔ خلقی بشهر و ده سازد
زهر کنار شود بانك الامـان بر پا
میان چوبندد و زلفین را زره سازد
کجا دگر دلی از او شود آزاد
کمند زلف چو بگشاید و گره سازد
نماید ار که ز گیسو بیاض پیشانی
شب سیه را بر روز مشتبـه سازد
زبر گشودن چشم وز باز کردن مو
همی دل‌است که بینی خراب‌وله‌سازد
زچشم خودکندآنرا که از نگه بیمار
بخندهٔ شکرینش دو باره به سازد
دل غمدیده به تنهائی هجران خوکرد
تکیه برزلف‌توو بادوجهان‌یکروکرد
گفتم آنروزکه دل‌نکته زخال‌توشنید
رخنه درکار مسلمانیم این هندوکرد



چه‌عجب گر شب عاشق بغلط گشت سحر
زان‌دو رنگی که بنا گوش تو در گیسو کرد
نیست‌جای گله درزلف توام‌یکسرمو
کانچه کرد او بسیه روزی‌ما نیکو کرد
همسری‌چون‌سر شوریده بعشق‌تو نیافت
شرح سودای غمت را همه با زانو کرد
عقل باریك بسی گشت و میان تو ندید
دیدهٔ حس بخطا رفت که فهم از مو کرد
دل تنگم ز دهان تو نشان هیچ نیافت
خورده کم گیر که اندیشهٔ موهوم او کرد
دارد افسون مسیحا لب جانبخش تو لیك
حمل این معجزه راچشم تو برجادو کرد
عجب آن نیست که زلف‌تو ز دل‌دست‌برد
عجب آنست که با زلف تو دل بازو کرد
دوش میرفتی و ماه رخت از روزن جان
پرتو افکن شد و ویرانهٔ ما مینو کرد
نیك طرزیست که آید رمت از مردم‌شهر
زان قیاس نگهت بی بصر از آهو کرد
قامت سروتو زاندم که روانگشت بچشم
آبیارم نتوان فرق کنار از جو کرد
گرچه‌مژگان‌تودرفتنه صف‌آراست ولی
کار پردازی چشمت همه را ابرو کرد

تا چه دردی بدل از سنبلت ایغالیه موست
گشت دیوانه طبیبی که دهانم بو کرد
روزها رفت ز پهلوی صفی دجلهٔ چشم
جرم یکشب که تمنای تو درپهلو کرد
تا رشتهٔ میثاقم با موی تو محکم شد
کارم همه برموئی بربسته و درهم شد
هر کس دل و دینی داشت چشم تو بغارت برد
هرجا دم عیشی بود از زلف تو ماتم شد
گندم نفریبد هیچ مخلوق بهشتی را
خال تو به تقریبی دام ره آدم شد
روح القدس ازلعلت حرفی بمسیحا داشت
شورای روان بخشی در حوزهٔ مریم شد
دل هر که بمویت بست از نام و نشان وارست
دیوانگی ما بود کافسانهٔ عالم شد
موج دل دریائی برخاست برسوائی
وقتی که بشیدائی در کوی تو محرم شد
زانشب که شکست افکند در مجمع ما زلفت
اسباب پریشانی پیوسته فراهم شد
من تن ببلا دادم اول ز خم جعدت
یکسلسله را آخر پشت ازغم دل خم شد
دل در شکن طرهٔ جانانه چه سازد
برنگسلد ار سلسله دیوانه چه سازد

گویند شب افسانه مرا تابروم خواب
سودائی زلف تو بافسانه چه سازد
برشمع جمالش که روان باخته جبریل
با بال و پر سوخته پروانه چه سازد
آن مست که خمها زدو نشکست خمارش
در میکدهٔ عشق به پیمانه چه سازد
خال تو که صد ملك کند یکتنه تاراج
باحملهٔ او لشگر فرغانه چه سازد
گیرم بخود آید دل خون گشته د گربار
باغارت آن نرگس مستانه چه سازد
چند ار که نگیرد بصفی پیر خرابات
باخجلت خود بر در میخانه چه سازد
داشتم چشم بعهدی که کند یار بماند
قدر حسن خود و عشق من درویش بداند
گرچه خوبان به نمانند یکی برسر پیمان
بودم امید که او عهد بآخر برساند
زانکه حسن و ادب و شاهی و درویشی و دانش
نگذارد که بافتاده کند هرچه تواند
غافل از آنکه جوانست و مرا این سر پیری
برسن بندد و هرسو پی بازی بدواند
لیك با اینهمه دانم که بجای من بیدل
دیگری را نگزیند که بپهلو بنشاند

زانکه داند چو صفی نیست یکی در همه عالم
که بود قابل مهرش بخدائیش بخواند

بخدا خاك رهش را بدو گیتی نفروشم
کودکست آنکه دهد گوهر و جوزی بستاند

نه چه من یار پرستی که دهم دست بعهدش
نه چو او دوست نوازی که ز بندم برهاند

کند ار دلبری از من بود از راه ارادت
ورنه گردش شود ارچرخ زدامن بفشاند

غزلی دوش فرستاد وحید الحق و الدین
منش این نام نهادم که بتوحید بماند

بود این نیز جواب غزل حضرت عبدی
بخت بااوست مساعد که بیارش بکشاند

تو بهر پر که گشائی دم سیمرغ به بندی
شاهبازی و که شاهت ز بی صید پراند

هیچکس جان خود ازتن نپراند پی صیدی
فلکش زهر اجل گر بپراند بچشاند

نفسی گر بخدا از بر من دور نشینی
غم هجران تو این قالب خاکی بدراند

دانم که زلفت ازچه خم اندر خم اوفتد
تا صید دل به بند غمت محکم اوفتد

جز آن دهان که در سخن آید بآشکار
بیرون ز قطره هیچ ندیدم یم اوفتد

چه جای گشته برتو کند خون دل‌حلال
بر رویت ار که دیدهٔ صاحب دم اوفتد
باشد ز عارض عرق آلوده ات مثل
آن نو شکفته گل‌که بر او شبنم اوفتد
سرمست چون زخانه درائی و بگذری
در هر قدم سریت ابر مقدم اوفتد
خـال لبت بیـان معما کند وز او
باشد مگر که مسئلهٔ مبهم اوفتد
خوابست اینکه بینمت اندر کنار خویش
تا با بشر چگونه پری همدم اوفتد
برهم مزن دو طره که دلهای عاشقان
آشفته و شکسته بروی هم اوفتد
تیر نگاهت ار که صفی را زپا فکند
شاید که از کمانهٔ او رستم اوفتد
دوچشم مست‌تو برشان یکدیگر گوهند
که رهزن دل و دین از اشاره و نگهند
کمان‌کشیده بدل بستی‌ار که ره‌چه‌عجب
که ابروان تو هریك حریف صد سپهند
مگیر خورده خدا را بعقل و دانش من
که‌ذکر زلف‌تو چون رفت این و آن‌ننهند
چو لعبتی تو نگارا که گلرخان جهان
به پیش روی اصیلت براستی شبهند



من از غمت نه ببیت‌الحزن نشستم و بس
چه یوسفان که زعشق رخت اسیر چهند
بآن امید که گیرند دامن تو بکف
نشسته برسرراهت شهان چوخاك رهند
زجان سبوی خراباتیان کشند بدوش
ببوی وصل تو آنان که بار خانقهند
بغمزهٔ تو سپردم روان و دل بلبت
بخون این دو گواهند و خویش بیگنهند
مکن ملامتم ار ره بمقصدی نرسد
که دام راهروان آن دو طرهٔ سیهند
صفای عشق صفی از حریم میکده جو
که ساکنان درش نوربخش مهر ومهند
هزار دور از سپهر چوبگذرد گه شود
که تا یك آدم بدهر صفیعلی شه شود
چرا نه بینی که چون میان کل بشر
یکی بدین وزن وسنك عیان بنا گه‌شود
ز سیصد و شصت شب شبی بود لیل قدر
یك از همه اختران در آسمان مه‌شود
چه غم که خلق مجاز ورا به نشناختند
که چشم دنیا طلب زدیدن اکمه شود
هوای دنیا کجا بجا هلد معرفت
بسا که عقل زکی در این ره ابله شود

نه آدم است آنکه او ندارد از دل خبر
دل آن بود کز کدر چو خور منزه شود
در آزمون خلقتی نبود به ز آگهی
دلی که از آدم است ز آدم آگه شود
هزار دل در صفا یکی نشد آینه
که در وی از مردمی ظهور الله شود
خمش که‌در راه عشق زبان‌درازی خطاست
زبان معنی طلب ز گفت کوته شود
در کوی تو یکلحظه اقامت نتوانکرد
و اندیشهٔ رفتن بسلامت نتوانکرد
نسبت بمه آن طلعت نیکو نتوان داد
تشبیه بسرو آن قد و قامت نتوانکرد
جز چشم ترا فتنهٔ جادو نتوان گفت
جز لعل تو برهان کرامت نتوانکرد
موئی ز میانت بتصور نتوان یافت
تعیین دهانت بعلامت نتوانکرد
آراست قد ار سرو ببالای تو حرفیست
رفتار ترا تا بقیامت نتوانکرد
شدخاک چو سر برسر سودای تو دیگر
ترک غم عشقت بملامت نتوانکرد
شد عمر صفی جمله بعصیان و اسف صرف
جبران وی الا بندامت نتوانکرد

رفت دلدار و غمش در دل غمخوار بماند
وز قفایش نگران دیدهٔ خونبار بماند
بشفا خانهٔ لعل تو رسید ارچه ولیك
دل زچشمت اثری داشت که بیمار بماند
آن امیدی که بخوابت نگرد دیده نداشت
ورشبی داشت هم ازچشم توبیدار بماند
جان ما گرچه بمقدار بهای تو نبود
بر سر دست گرفتیم و خریدار بماند
دل‌ودین درخم گیسوی بتی‌رفت که رفت
خرقه و سبحه بجام می و زنار بماند
راز عشق تو که از خلق نهان میکردم
گشت افسانه و برهر سر بازار بماند
بندها را همه دل پازد وچون باد گذشت
جز به بند تو که افتاد و گرفتار بماند
خانهٔ دل زغمت زیرو زبر گشت‌ودر آن
نیست جز نقش توچیزی که بدیوار بماند
ما نه مستیم به تنها که یکی‌در همه شهر
ناظری نیست که باچشم توهشیار بماند
داشت عذری که‌نرفته است زکوی توصفی
رفتش از پیش چنان پا که زرفتار بماند
چوآندو زلف شب آساحجاب مه گردد
چه روزها که درآن سال ومه سیه گردد

چه‌جای رندی‌وتقوی کز آن‌دوچشم‌خمار
خراب کار خرابات و خانقه گردد
فقیه شهر که گفت از تباه کاری ما
ندیده خـال تو کایمان کجا تبه گردد
بسر کلاه چو گرداند از خود آرائی
گذشته کار دل از کار تا گله گردد
گره زطره‌به مگشاوره ز خط به مبند
که دل اسیرتو بی لشگر و سپه گردد
دل ار که رفت زدنبال چشم اوچه عجب
که پیش رفتن آن چشم دل زره گردد
کجا توان دل‌ودین داشت‌زاختیار نگاه
که بیخوداینهمه زان گردش نگه گردد
جز آن دو چشم که‌برخون‌ما گواهی‌داد
ندیده کس که بخون قاتلی گوه گردد
پناه دل بزنخدانش زان دوطره گرفت
رضا که دید که زندانئی بچه گردد
ز راه دانهٔ خال تو برد آدم را
سزد که ضامن ابلیس در گنه گردد
صفی‌به پیر مغان سرسپردو تاج گرفت
گدای میکده زیبد که پادشه گردد

شاهدی کاهل نظر عشق جمالش دارند
دل بجا باشد اگر محو مثالش دارند

حسن اورا همه دستی زارادت بدعاست
نی که اندیشه زآسیب زوالش دارند

غیر مثلش که در اندیشه بودفرض محال
ممکنی نیست که در حکم محالش دارند

لب گشاید چو پی حل معما بسخن
اهل معنی عجب از حسن مقالش دارند

ناصح از عقل مگو کاین شتر از مستی عشق
رفته زان کار که در قید عقالش دارند

دل صفی بست بگیسوی تو چون اول عشق
بیم سر گشتگی افزون زمآلش دارند

نکته دانان ره من یکتنه دانند که بست
زان بتاراج دل اندیشه زحالش دارند

ای حسین بن علی از باطن پاکت مدد
وز دم عشاق وجان مست سلاکت مدد

نیست قلب یارمن آنسان که باید سوی من
بهر جذب قلب او از روح چالاکت مدد

خاکسار کوی عشق تست جان جن وانس
تاشود معشوق من خاك من از خاکت مدد

عقلها حیران عشق تست و عقل یار من
تاشود حیران من از عقل وادراکت مدد

هر سری را هست شوری بستهٔ فتراک تست
تا فتد شور منش در سر ز فتراکت مدد
تا ز غیر من بپوشد چشم امید وصال
ازدل حق بین و دست و دیدهٔ پاکت مدد
جز تو کس درعشق حق امساک از هستی نکرد
تا کند او ترک غیر از من ز ادراکت مدد
گر نبودی تو نبود از عشق تو درعالم ثمر
خواهم اندر جذب یار ازسر لولاکت مدد
گشت عالی عرش وافلاک ازعلو همتت
بر مرادی کن مرا از دور افلاکت مدد
درعشق تو آن بهره که حاصل شود آخر
خونیست که جاری برخ ازدل شود آخر
مژگان تو صف بسته چنین بی سببی نیست
بر هم زن صد قوم و قبایل شود آخر
بر زلف تو دلبستگی ما بخطا نیست
دیوانه گرفتار سلاسل شود آخر
اول بغمت سهل سپردم دل و غافل
کز زلف تو کارم همه مشکل شود آخر
جز فکر تو از خاطر و جز یاد تو ازدل
چون نقش بر آبست که زایل شود آخر
هرطعنه که زد خال تو برهستی عشاق
سهلست اگر حل مسائل شو د آخر



در راه غمت جان بسپردیم و روا بود
گر در طلبت طی مراحل شود آخر

از بهر قرار دل دیوانهٔ خود باز
بازلف‌تو گیرم زسر افسانهٔ خود باز

آواره بهر شهر چنانم که نه بینم
یکدوست که‌پرسم خبر ازخانهٔ خودباز

برباد مده کاه خود ایشیخ که بگرفت
از خرمن رندان دل من دانهٔ‌خود باز

مستی که فتد بر گذر میکده‌در راه
باشد که نداند ره کاشانه خود باز

سرمست چو بستم بتو پیمان ارادت
پیمایم از آن باده به پیمانه خود باز

هرچند که‌جان لایق جانان‌بجوی‌نیست
جان دادم و دیدم رخ جانانه خودباز

برخیز صفی تا بگدائی بنشینیم
در میکده از همت شاهانهٔ خود باز

خیال سر زده آورد در کنار منش
ولی نیافت پی بوسه راه بر دهنش

صباچو در چمن آورد بوی پیرهنش
درید غنچه گریبان ز حسرت بدنش

لطافت تن او ناورم بیاد مباد
که از تصور عقل آفتی رسد بتنش

زآب ورنگ عذارش نسیم صبح مگر
بلاله گفت که خاطر شکفت درچمنش
مرا بس است تماشای زلف وعارض او
بهل بهشت برین را بسنبل و سمنش
چرا شکسته نباشد ز تاب طرهٔ او
دلی که دید بعمری شکنجهٔ شکنش
در آتشم که حدیثش کنند انجمنی
وزآن خوشم که ندیده است کس در انجمنش
بپیش قامتت آنکس که جان سپرد بحشر
قیامت است چو ازتن براوفتد کفنش
بزیر جامه زروح روان لطیفتر است
نموده ایم بتحقیق امتحان تنش
بچین زلف تودل بر خطا نرفت ولیك
خطا نموده مماثل بنافهٔ ختنش
صفی سفر زدو عالم نمود وخود نگرفت
دلش قرار بجائی کجاست تا وطنش
بحرف آید گر او بامن دهم جانرا باآوازش
زدستم ور کشد دامن بگیرم آستین بازش
کند گر پست چون خاکم نشینم باز در راهش
فزون شد گر بکم جانم فزون از جان خرم نازش
بود دل بهر آن در بر که باشد دست پروردش
بود جان بهر آن در تن که گردد پای اندازش

نهان میکرد دل رازی که بود آنغمزه را بامن
بزانو اشك خونین گفت وشد باآه غمازش
گشاید پرده ازرازم اگر پنهان کنم مهرش
بریزد چشم خون دل اگر افشا کند رازش
خیالم بست بریکنقطه خال عافیت سوزش
خرابم کرد بریك شیوه چشم خانه پردازش
بهشیاری، نیارد تاب در زنجیر زلفش کس
مگر دیوانه بود ایندل که عمری گشت دمسازش
دلم زان طره بربازیچه باشد گر هوا گیرد
چو گنجشگی که زیر بال شاهین است پروازش
عجب نبود زعشق این گرچه عقل افسانه پندارد
سپردم جان بآن لعلی که احیا بود اعجازش
خبر نامد زشهر عشق کاحوال صفی چون شد
زحیرانی نداند هم خود او انجام و آغازش
دلا بموسم گل باده نوش و خندان باش
بده بنوش لبی خاطر و سخندان باش
به پیش از آنکه زخاکت زمین شود آباد
بهل عمارت دنیا بخاك ویران باش
هلاك غمزهٔ ساقی بدور جام شدن
اشارت است که ایمن زکید دوران باش
رموز صومعه سربسته گویمت هشدار
مکن ریا وقدح نوش و یار مستان باش



ز گرد زهد فشاندن چه سود دامن دلق
بیفکن این تن و فارغ ز دلق و دامان باش
نرفت خرقهٔ تقوی برهن باده فروش
چنین لباس بآتش بسوز و عریان باش
سخن ز زلف و رخ اوست در ولایت عشق
بقید این دو مجرد ز کفر و ایمان باش
پیام زلفش دیوانهٔ بگوشم گفت
که چند طالب جمعیتی پریشان باش
بجسم طاعت جانانت از گران جانیست
پی نثار وی از پای تا بسر جان باش
ز طعن خلق مرنج ار ترا بفقر رهی است
در این عمل یم زخار و مهر و تابان باش
مبین بخلق که این یار و آن یك اغیار است
بکشت عارف و عامی چو ابر نیسان باش
بکوی میکده رندان غلام پیمانند
تو نیز برسر پیمانه بند پیمان باش
مقام فقر و فنا را بسلطنت مفروش
گدای کوی خرابات باش و سلطان باش
دو گام باشد اگر ره قلندرانه روی
باین دو گام برون از وجوب و امکان باش
صفی مده بدری جان که بر تو جان ندهند
بر آستانهٔ جانان بمیر و جانان باش

میرفت او بخود میگفت رمزی‌لب خاموشش
زانرفتن و گفتن بود دلها همه در جوشش
میکرد بجنك آهنك چشمان پر آشوبش
میبرد عنان از چنك گیسوی زره پوشش
ره‌بند وخدنك افکن مژگان صف آرایش
جانسوز وبلارك زن ابروی کمان توشش
از گردش چشم ایدون شهری همه بیمارش
وز لعل لب میگون خلقی همه مدهوشش
برهمزن وجمع آور در حلقه سیه مویش
مه سیر و شبیخون بردو طره بنا گوشش
جان خستن وپروردن نقشی زخط سبزش
دل بردن‌وخون‌خوردن رنگی زلب نوشش
خود رائی و خود سازی آویزهٔ خفتانش
رعنائی و طنازی بند علم دوشش
تا چند قدح خواری پیمانه دهد لعلش
تا چند سخن یاری افسانه کند کوشش
جویم ز خدا فوزی آرم که بگفتارش
خواهم بدعا روزی گیرم که در آغوشش
خوبان بصفی الحق پیمان بصفا بستند
آنمه نشود یارب این عهد فراموشش
دل بگیسوی توپی برد وغم آنجا بگرفتش
یاداز آن سلسله تا کرد سراپا بگرفتش

لشگر حسن چو صف بست بتاراج دل و دین

خال بنشست براه دل و تنها بگرفتش

آبم از سر زغم عشق تو بگذشت و بشستم

دست از دیدهٔ خونبار که دریا بگرفتش

هوش تا صبح قیامت دگر آن مست نیاید

که شد از چشم تو او بیخود و صهبا بگرفتش

خط سبز است و یا هاله بگرد مه رویش

یا خدا این نکند آه دل ما بگرفتش

سرو بالید ببالا و زمین تا بر زانو

بخود از غیرت آن قامت و بالا بگرفتش

بر صفی نیست ملامت ز جنون زانکه بفکرت

نقش روی تو پری بست که سودا بگرفتش

چشم تو میرود همی از خود و این دل از پیش

دل نرود گرش ز پی میبرد از نگه ویش

دل بتطاول و تلف ماند فرو ز هر طرف

غمزه کشد دمادمش طره کشد پیاپیش

روزی از آن عقیق لب بوسه نمود دل طلب

هی زد و گشت در غضب عقل ز سر شد از هیش

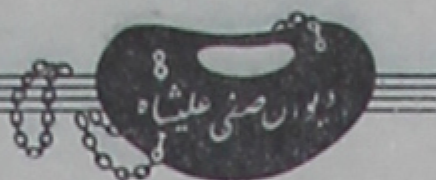
رفت و کشید دامن او از کف من بگفتگو

روز و شبم بجستجو تا بکف آورم کیش

کرد اگر ز من نهان روی چو مهر و شد روان

خواست ز پی شود دوان این تن زار چون نیش

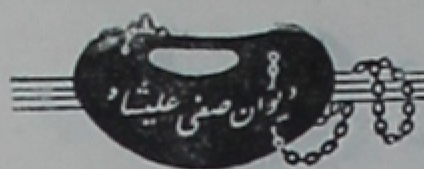
بود زنازی ار که وی بوسه‌زلب ندادومی
ورنه بمن نداده کی بوسه بمستی‌ازمیش
دیده وصال بس صفی فاش‌وعیان نه‌مختفی
تا بصباح از شبش تا بتموز از دیش
باد زحسن مشربش برلب من همی لبش
غم شکراست غبغبش روح‌فزا شکر نیش
خال تو در مکابره تهمتن است‌و نادره
گیردباج از کره گر بفرستی از ریش
روی نیارد بمن یار که معیوب و بدم
لیك شد از خندهٔ او فاش‌که‌بس بیخردم
من شدم از خندهٔ او واله وشرمندهٔ او
دیدچو شرم وغم من داد نمایش بخودم
تانگرم پایهٔ خود حاصل و سرمایهٔ خود
تابچه اندازه وحد گیج‌و کجم پست‌وردم
خویش‌چودیدم بعیان تیره‌شدآئینه جان
تابمقامی که روان گشت روان از جسدم
بیهده بنمود و دغل معرفت علم و عمل
گشت‌مساوی بمثل‌خصلت شفق و حسدم
آنهمه تحقیق و نظر معنی عرفان و اثر
حاصل صد عمر دگر از لبنم تا لحدم
جمله‌نمودم چوخسی پشه‌ومور ومگسی
یا هوس بوالهوسی یا روش دیو و ددم



من بگمان کز همه رو گشته ام آئینهٔ او
پشم شد وریخت فرو چوب چوزد بر نمدم
تاخته زافلاك برون باره و غافل ز کمون
کاسترك نفس حرون کشته بزیر لگدم
گرمی من تابش من بدهمه یخ و آتش من
آب شداندر کش من تافت چو مهر اسدم
گفتمش ای سلسله مو حاصلم از سلسله کو
جز که بکار از همه شد عقدهٔ اندر عقدم
گفتم من نادره ام درره معنی سره ام
بینش هر باصره ام دافع هر گون رمدم
چیست که درراه طلب چند زدم پی بادب
هرچه که رشتم بتعب پنبه شد اندرسبدم
گفت ازین بیش دوصد هست دراینمرحله سد
اینکه تو دیدی بعدد هست نهی ازنودم
تا که بدآئین نشوی خودسر وخودبین نشوی
دور ز تمکین نشوی راه روی بر رشدم
زهد فروشی وفلان لایق شیخست ود کان
صوفی بی نام و نشان چیست بحیلت سندم
نطق وسکوت وادبت دانش وجهل وطلبت
خوب و بد وروز وشبت بر همه نامعتقدم
زانکه ز نفس است وهوا وزپی شیداست وریا
عارف بیچون و چرا چون نبود معتمدم

شیخی و پیشی و سری نیست بجز بیخبری
زین همگی باش بری تاکه بیابی مددم
مردی اگر پیش نهٔ کم ز کمی بیش نهٔ
با احدی خویش نهٔ یکدله داتی احدم
گشت صفی پی سپرش باز نیامد خبرش
میروم اندر اثرش تا خبری زو رسدم
مگر بهر سفر بربسته محمل باز جانانم
که‌ازتن میرود دنبال آنمحمل نشین‌جانم
مکن برمن ملامت گرزچشمم موج‌خون‌خیزد
که اندر بحر هجرانست هردم خوف طوفانم
عجب نبود اگر پیراهن طاقت قبا گردد
بود هرلحظه چون بردست انبوهی گریبانم
امان ندهد مرا غم آنقدر کز دل کشم آهی
مجال از چشم سوزن تنگتر گردیده میدانم
مگر میرفتش از خاطر هوای ماه کنعانی
چنین میدید در بیت الحزن گر پیر کنعانم
شب اندرخواب میگفتم سخن بازلف مشکینش
سیه روزیست تعبیرش که مو برمو پریشانم
ندادم هیچ مجنونی سراغ از خیمهٔ لیلی
فزون گشت ارچه گام اندره ازریك بیابانم
ازآنخال سیه خاطر نشدزاندیشه‌ام خالی
که‌هندوی‌خودآئین‌خواهدازکف برد ایمانم

خط نو رسته باشد بر کمال حسن او آیت
خوش از بستان روح‌افزایش آید بوی ریحانم
کجا من ترک میگویم که هوشم میرود از سر
یکی کاید بگوش از کوی عشق آواز مستانم
خرابی از خراباتی شدن میگفت و میدیدم
که از سر رفته رفته میرود سودای سامانم
بیاد یاد او نگذاشت حرفی ور گهر خواهی
بدامن برچو گردد موج زن دریای عمانم
خموشی شرط عشق آمد نه من گویم که در مستی
ندانم کیست میگوید سخن زین رمز حیرانم
صفی را عشق و رندی سر نوشت افتاد در قسمت
چه باك ار بی‌نمازی گوید آلوده است دامانم
هیچ شگفتی ز هرچه هست بعالم
نیست عجبتر ز چشم خیرهٔ آدم
میخورد از روزگار نیش پیاپی
باز طمع زو کند بنوش دمادم
هرچه کم آری زدهر خواهی ازو بیش
هیچ نیابی که کرده بیش ترا کم
ماتم یاران نکرد عیش ترا تلخ
عیش ندیدی که بود قاصد ماتم
جمع کنی مالها بعمر و نبینی
بهره از آن جز وبال وحاصل جز غم



جمع تو کردی برنج و خورد براحت
آنکه نبودت بهیچ زخمی مرهم
هیچ نگوید که خواجه مرده واز وی
بهر من اسباب زندگیست فراهم
هیچ نیاری بیاد آنکه ترا چیست
حاصل هستی عمل چو گشت مجسم
هیچ ندانی که آدمی بحقیقت
چیست که بر ماسوا سر است ومقدم
رتبهٔ خود را گرفت هرچه زهستی
بهره ور آمد چه آشکار وچه مبهم
بر اثر خود بوند انجم و افلاک
برقدم خود روند اشهب و ادهم
اینهمه باشد ولی شگفت تر از نقش
فکرت نقاش بین و حکمت اسلم

میبرد دل من آن ترک ختائی چون کنم
باشکنج طره اش زور آزمائی چونکنم
خواستم‌جویم میانش بست‌عقلم‌را بموی
باچنین بیدانشی کشور گشائی چونکنم
خال او دیدم پی آن دانه رفتم سوی دام
از کمند پرخمش فکر رهائی چونکنم
از هوا گیری آن گیسو شکستم پروبال
مرغ دامم من بشاهین هوائی چونکنم

عشق دریائیست کانجاچاره نبود برغریق
آشنا دروی باین بی‌دست‌وپائی چونکنم

ما و عجز و بینوائی یار و استغنا و ناز
تا باستغنای او با بینوائی چونکنم

پیش‌شمع‌روی‌او پروانه‌سان‌میسوخت‌جان
در شبان وصل تا روز جدائی چونکنم

ناله های عاشقی آید زهر بندم چو نی
گوش جان برنغمهٔ چنگی‌ونائی‌چونکنم

گر نیاید بر بهای باده ام روزی بکار
خرقه و سجاده را در تنگنائی چونکنم

دلق‌وتسبیحم بمی‌شد رهن در کوی‌مغان
باچنین تر دامنیها پارسائی چونکنم

توبه و تقوی سزاوار است بهرشیخ شهر
منکه رند و عاشقم کار ریائی چونکنم

عاشقانرا دل زکبروکبریائی رسته است
کبریای عشق بینم کبریائی چونکنم

دل‌شکست‌اززلف‌یارم پرزغم‌ساغرزسنک
استخوان دیگر نگیرد مومیائی چونکنم

بندهٔ عشقم نخوانم بعدازاین فرمان عقل
ازخدائی رسته باشم کدخدائی چونکنم

ناصحم گوید صفی می نوش واز زاهد بپوش
من بصفوت زاده‌ام این بی صفائی چونکنم

گویند که من بر کف در راه توسردارم

از سر بسرت گر خود عمریست خبردارم

عرض سروجان کردن باشد عجب ازعاشق

هست ازسر و ننك آن خاکی که بسردارم

هیچ از دهنت رمزی باکس نتوانم گفت

بـا آنکه بهر موئی تقریر دگر دارم

آن دست که میبودم بر گردن و گیسویت

هجر تو چنانم کرد کاکنون بکمر دارم

طوفانی بهر عشق من دانم و دل زیرا

از موج غمت هردم صدزیر و زبر دارم

هرگز نشوم دیگر پابند قیامت هـا

تا قـامت و رفتارت در مد نظر دارم

لعل لب نوشینت آمد بسخن یـارا

این شیوه شیرین راز آن تنك شکر دارم

من دلق ریائی را در میکده ها شستم

سودای تصوف را با دامن تر دارم

بالای بلندت کرد چندانکه زمین گیرم

زان شاخ صنوبر باز امید ثمر دارم

اندیشهٔ آغوشت میکرد صفی وقتی

سودای جوانی را پیرانه بسر دارم

ماکعبه بجز کوی خرابات نکردیم

جز ابروی او قبله حاجات نکردیم

جز برحرم عشق وی احرام نبستیم
جز در گذر میکده میقات نکردیم

هرچند کم از ذره بسامان تو بودیم
از مهر رخت روی بذرات نکردیم

اینخرقه که آلوده بسالوس و دغل بود
تطهیر جز از آب خرابات نکردیم

گوشی که پر از بانك نی و نغمهٔ چنك است
واعظ بپذیر ار که بطامات نکردیم

سر بود بپای خم و بر گردن او دست
بالا سر و دست ار بمناجات نکردیم

برکار دگر دل ز تماشات نپرداخت
صوفی صفت ار صیقل مرآت نکردیم

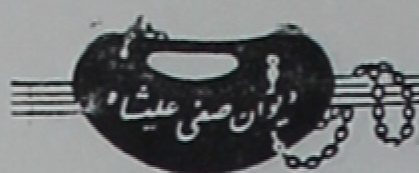
بودیم زمین گیر ببالای تو چون خاك
در خرقه عروج ار بسماوات نکردیم

غیر تو چو ثابت بعدم بود بتحقیق
اظهار وجود از پی اثبات نکردیم

در عشق تو از خلق کشیدیم بس آزار
وز شیفتگی قصد مکافات نکردیم

با زهدفروشی که عبوسش بجبین بود
المنة لله که ملاقات نکردیم

دل درخم گیسوی توچون یکدله بستیم
زآنحلقه دگرمیل مقامات نکردیم



بیرنج رسیدیم بمقصود از آنصرف
در علم و عمل حاصل اوقات نکردیم
رفتیم به پیش لب‌جانبخش توازهوش
و اندیشهٔ اعجاز و کرامات نکردیم
دادیم‌دل‌ودین‌همه‌بر خال‌وخط دوست
تا شیخ‌نگوید که مواسات نکردیم
ز آنچشم‌که مستانه بما کرد نشستیم
در گوشه و اندیشه ز آفات نکردیم
بر ابروی دلدار پناه از همه کونین
بردیم و بدل فکر بلیات نکردیم
تأیید صفی‌الحق ما پیر خرابات
میگفت که‌جز محض‌عنایات نکردیم
پیمانه درستی که به پیمانهٔ مابست
نشکست کز او ترك اضافات نکردیم

از چشم تو ما مست‌و ز لعل تو بجوشیم
با ساغر ومی رسته زخود رفته زهوشیم
تاچشم کی این سو کنی‌ازدل‌همه چشمیم
تاحکم‌چه‌برلب دهی ازجان همه گوشیم
از شیوهٔ لعلت همه سر باده پرستیم
از گردش چشمت همه دم خانه بدوشیم
از چشم‌تواست ارهمه باجان پی جنگیم
و ز لعل تو است ار همه‌بادل بخروشیم

ز انحال که از چشم تو دیدیم خرابیم
زانجام که از لعل تو خوردیم خموشیم
از چشم تو آواره ز ادوار سپهریم
با لعل تو مستغنی از الهام سروشیم
واعظ مدران چشم که ما گوش بچنگیم
زاهد چه زنی نیش که پروردهٔ نوشیم
از گوشهٔ چشمی همه میخانه نشینیم
وز جرعهٔ لعلی همه سجاده فروشیم
چون چشم بپوشد همه ساعی بخطائیم
چون لب بگشاید همه بی‌جان چو نقوشیم
درمیکده منظور صفی الحق از آنیم
کز شیخ گریزان چو طیوری ز وحوشیم

من اندر خرقه دوش از سوزمی غرق عرق گشتم
همی باحق حق نزدیك دور از ما خلق گشتم
ببرداندر مقام قاب قوسینم عروج جان
جوار دوست را واصل تر از حد صدق گشتم
عجب سری زجان دیدم که بر حل معمائی
کتاب روح میکردم ورق نا گه ورق گشتم
دراو دیدم جمال یار و چون بشکافتم جانرا
نه تنها فالق النور آمدم رب الفلق گشتم
عبث رحمتعلی نفکند در مرآت دل پر تو
چو بودم غرق عصیان رحمتش را مستحق گشتم

من بملك دل شهنشه بوده‌ام تا بوده‌ام
از رموز عشق آگه بوده‌ام تا بوده‌ام

دل بر آن گیسوی مشکین داده‌ام تا داده‌ام
محو آن رخسار چونمه بوده‌ام تا بوده‌ام

دفتر و سجاده یکسو هشته‌ام تا هشته‌ام
دور از زهاد ابله بوده‌ام تا بوده‌ام

درس عشق از خط ساقی خوانده‌ام تا خوانده‌ام
بحر علم علم‌الله بوده‌ام تا بوده‌ام

کوی جانانرا بمژگان رفته‌ام تا رفته‌ام
خاك آن ایوان و درگه بوده‌ام تا بوده‌ام

راه با اهل طریقت رفته‌ام تا رفته‌ام
سالکانرا رهبر و ره بوده‌ام تا بوده‌ام

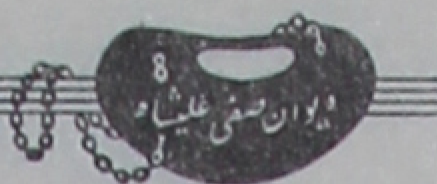
از من آلوده‌دامان کسب پاکی در خوراست
چون زخود بینی منزه بوده‌ام تا بوده‌ام

بر کمال اهل معنی بر ثبوت اهل فقر
خویش برهان موجه بوده‌ام تا بوده‌ام

گر ببخشد جرم عالم را صفی برجاست چون
بنده رحمتعلی شه بوده‌ام تا بوده‌ام

ریزه خوار خوان عرفانم جهانی گشت از آنك
ریزه خوار نعمت‌الله بوده ام تا بوده ام

گفتم که بجام تست خون دل ناچیزم
گفتا که بود خونها در ساغر لبریزم



گفتم بجهان صد شور انگیختهٔ از لب
گفتا پس ازین بینی شوری که برانگیزم

گفتم دل سودائی مجنون شد وصحرائی
گفتا که به‌بند آید چون طره فرو ریزم

گفتم که قیامتهاست ای پرده نشین از تو
گفتا که قیامت بین آنلحظه که برخیزم

گفتم بگرفتاری جویم ز که دلداری
گفتا دل اگر داری از زلف دلاویزم

از سلسله کاردل هرچند که شد مشکل
زاف تو نه بگذارد کز سلسله بگریزم

گشتند بغمخواری در ناله و در زاری
مرغان شباهنگم مستان سحر خیزم

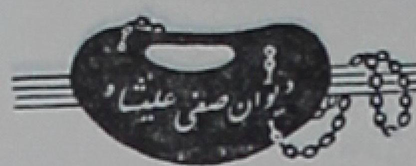
برخاست صفی آسان خود ازسر عقل‌وجان
تا باغمت از پیمان بی این دو بر آمیزم

خواهم از دیوانگی هرچند بکشم دست من
باز در زنجیر گیسوئی شوم پابست من

گیرم از ساقی نگیرم من بهشیاری شراب
چون کنم کزحال گردم زان دو چشم مست من

همچو مرغ و ماهی اندر زلف یار افتاده ایم
ما ودل او در هزاران دام ودرصد شست من

گرچه این‌پیوستگی زایمان وجان‌ببریدن‌است
مو بمو خواهم دل اندر زلف او پیوست من



گر دراین صوفی گری دستم نگیرد می فروش
باز کی خواهم زعجب خانقاهی رست من
گفتهٔ خواهم عیادت کرد از بیمار عشق
تا تو آئی برعیادت رفته‌ام از دست من
صد قیامت رفت و برنگرفتیم روزی زخاك
پیش بالای بلندت هرچه گشتم پست من
گفتهٔ هستی صفی را کرده محروم از وصال
روی بنما تا بکلی بگذرم از هست من

عادت ابروی تست فتنه در انداختن
آفت عالم شدن تیغ بقهر آختن
زلف ترا شیوه است دل ببر آویختن
روی ترا درخوراست دیدن وجان باختن
یکتنه خال تراست شوکت غارتگری
از طرفی خاستن برسپهی تاختن
ماند گرفتار خار گل که برویت شکفت
گشت زمین گیرسرو پیش توزافراختن
زآتش عشق توجان گر بگدازد رواست
نیست دراین سوز وتب چارهٔ بگداختن
چشم شناسا نداشت هرکه بجمعت ندید
کور دلان را سزاست دیدن و نشناختن
غفلت ونسیان ماست عادت بیچارگی
از تو فرامش مباد عادت بنواختن

در غلیانم مغی بر در میخانه گفت
جان وسر اینجابناست یکسره درباختر
در ره عشق ای صفی این بود اول قدم
زآتش دل سوختن با غم جان ساختن

مهر است مرا بر لب پیش لب قند تو
نارم بلب آنمطلب کان نیست پسند تو
برلعل شکر خیزم‌خوان تاشکر انگیزم
گو حرف که جان ریزم برقالب قند تو
گیسو چه کنی زنجیر پابندیم از تدبیر
مائیم بهر تقدیر بی سلسله بند تو
دل رسته زهرقیدی جز موی توبی‌شیدی
بیرون نرود صیدی هر گز ز کمند تو
عشق‌توجوان پیرم کرده‌است وزجان‌سیرم
باشد که زمین گیرم بر سرو بلند تو
پیشت‌من‌ابجدخوان‌چون‌دایره‌سر گردان
هر کس بکسی حیران موکول بپند تو
من پرسم اگر چونی چند آریم افسونی
دل داند و دلخونی چون من و چند تو
ایخسروجان برخیزشهدازلب شیرین‌ریز
هر گز نرسد شبدیز بر گرد سمند تو
در خواب تو بر بالین سازم زروان‌بالین
چند ار نزند نسرین پهلو بپرند تو

مژگانت بهرموقف یکسرزده بر صدصف
حرز آورمت مصحف از بیم گزند تو
پرسم من از آن بازت تا بشنوم آوازت
از بوسه کشد نازت این حاجتمند تو
تا بررخت از غافل چشمی نفتد کاهل
در مجمر حسنت دل سازیم سپند تو
رازی که بلب گویم پیشت بادب گویم
از عشق و طرب گویم نه از پی پند تو
دلی که میکشد او را کمند گیسوئی
کجاست راه که یابد رهائی از سوئی
سزاست آنچه دل از دست طرهٔ تو کشد
که کرد بیخبر آهنك سخت بازوئی
جراحتی که مرا دل زتیغ هجران یافت
گذشت از آنکه پذیرد بوصل داروئی
بهیچ راه نجستم یکی میان ترا
شد ارچه خاطر باریك بین من موئی
از آن کمر که تو بستی و بر گشودی خاست
دگر ز دیدهٔ دریا نشین من جوئی
شوم غبار و بگیرم ز مهر دامانت
اگر بقهر بگردانی از رهم روئی
صفی زنام بط باده مست و مخمور است
چه جای آنکه زمیخانه بشنود بوئی

این کمر جانا که تنك از بهر نیرو بستهٔ
دست هیچ اندیشه نگشاید که نیکو بستهٔ
بر نثارت جان ما باشد بکف محتاج نیست
آن خیالی کز اشارتهای ابرو بستهٔ
از کمان داری ابرو و زکمین گیری خال
راه رفتار و سکون بر ترك هندو بستهٔ
گرچه آسان میکشانی بهر حلق ما کمند
حلقه‌ها بینم که بس مشکل بگیسو بستهٔ
این نباشد سحر کز چشمت دگر گون گشت حال
تا گشائی لب بافسون چشم جادو بستهٔ
ازمیانت درشگفتم معجز است آن یاطلسم
یکجهان را جان بوهم آید که برمو بستهٔ
ای صفی بیگانه شو ازخویش وبی‌پروا زخلق
جای غیری نیست با آندل که با او بستهٔ

امروز نیامد بمن از دوست بریدی
ناورد از آن لعل دلاویز نویدی
هر روز پیامش سوی رندان سحرخیز
بس زودتر از قافلهٔ صبح رسیدی
ای پیك صبا گو بوی از خاك نشینان
پا همچو غزال از چه بیکبار کشیدی
گفتی که دم آخرم آئی تو ببالین
باز آی که دیگر ببقا نیست امیدی

تا بر ننشیند بضمیر تو غباری
پیشت نفس آهسته کشیدیم و تو دیدی

خون گشته دل از طرهٔ مشکین تو مانا
بین اشك من از نافهٔ نابسته شنیدی

پیش گل رویت بزد ار لاف شکفتن
چون باد سحر گه دهن غنچه دریدی

بایست که از خون شهیدان کند امساك
آن شیخ که شوید دهن از ذکر نبیدی

شد کهنه صفی دلق ببازار خرابات
یك بار در آور ز پی رهن جدیدی

در طواف حرمم گفت بگوش آگاهی
حلقهٔ میکده را هم بادب زن گاهی

بینی از مردهٔ میخانه صفای رخ دوست
گر کنی سعی و در آن حلقه بیابی راهی

نیست در صومعه سودی بخرابات گرای
قلب خود نقد کن از صحبت صاحب جاهی

عرفاتیست در دوست که عشاق رسند
اندران کوی نه هر بیخبری خودخواهی

همت پیرمغان بین که ز رندان همه عیب
دید و پوشید و در اکرام نکرد اکراهی

جو ز عشاق کرم زاهد بیچاره گداست
بکف آور گهر از مخزن شاهنشاهی

هیچ سائل زدر میکده محروم نرفت
بکجا کرد توان رو ز چنین در گاهی
خوشه‌ازخرمن صاحب کرمی بر که بقدر
پیش او حاصل کونین کمست از کاهی
یوسف مصر معانی توئی آخر زچه‌روی
میکنی عمر گرانمایه تلف در چاهی
روزخود بی می ومعشوق مکن شب همه‌عمر
خوردسال است که‌یکهفته بود بی‌ماهی
قدمی هم بصفا بر در میخانه گذار
تامگر دست تو گیرند صفی اللهی

برده‌عقل‌وهوش ازمن دلبری قدح نوشی
نازنین گلندامی یاسمین بنا گوشی
زیرکی زبر دستی چابکی قضا شستی
روز تا بشب مستی پای تا بسر هوشی
رند حیله پردازی شوخ فتنه اندازی
دلفریب طنازی بذله گوی خاموشی
شاهدی کمان ابرو مهوشی مسلسل مو
ریخته فرو گیسو تا کمر گه از دوشی
هشته نی بکس جانی یاسری و سامانی
غیب مردمان دانی عیب عاشقان پوشی
هر که بیند از دورش میشود بدستورش
پیش چشم مخمورش عبدحلقه در گوشی

نوبتی مرا آن مه آمدی به پیش از ره

چون بدیدمش ناگه بر گشودم آغوشی

گفتمش نهان تنها چند میزنی صهبا

هم توان‌زدن باماجام وهمچو می جوشی

گفت شیخ و سجاده وانگهی کشد باده

با چو من بتی‌ساده اینت دلق مغشوشی

بشنوند گر خلقت بر کشند از حلقت

بر درند هم دلقت با هجوم و چاووشی

باشد از غلط رائی عشق و باده پیمائی

با بتان یغمائی بی حجاب و روپوشی

عاشقی و میخواری درلباس دین داری

نیست‌جز تبه کاری یاکه‌خواب‌خر گوشی

گفتمش‌مکن‌پرخاش توحریف‌ومن قلاش

نیش را بهل‌خوش‌باش وه گرت بودنوشی

من‌نه‌خشك‌وخودخواهم‌اهل‌دردو آ گاهم

من صفیعلیشاهم نی کجی غلط کوشی

با من آ بمیخانه بین شکوه شاهانه

آن نیم که از خانه گندمم بردموشی

گرچه‌رندم وسرخوش نیست زیردلقم‌غش

بر گذشته از آتش با دمم سیاووشی

نیستم بتدبیری هر دم آشنا گیری

زود شو زکس سیری‌دوست کن‌فراموشی

من سر خراباتم فارغ از خرافاتم
نی ز روی طاماتم زهد خشك بفروشی
خرقه‌پوشم از کیشی چون تو نی کج اندیشی
عاقبت نیندیشی حرف پیر ننیوشی
گفت با توام زین پس یار نی بدیگر کس
سال و مه هم آئین بس روز و شب هم آغوشی
آمد و مکرم شد خرقه پوش و محرم شد
ره روی مسلم شد تند و یاوه بخروشی
این خود ار خردمندی بود طیبت و پندی
باش با صفی چندی ده بنصح او گوشی
تو اگر کناره از ما زره مجاز کردی
برضا کشیم نازت چو تو خو بناز کردی
سوی عاشقان مفتون نبرد شهی شبیخون
تو بما زچشم میگون همه ترکتاز کردی
تو بس ارچه خوبروئی همه‌دم بهانه‌جوئی
نگذشت گفتگوئی که بهانه ساز کردی
بجهان و روزگاران ز بتان گلعذاران
نکند کس این بیاران که تو دلنواز کردی
تو انابل بلورین نزدی بزلف مشکین
مگر آنکه زاهل آئین همه کشف راز کردی
زرهت چو گشتم آگه تو بطره بستیم ره
سفری که بود کوته بر ما دراز کردی

چوزدی بطره دستی دل عاشقان شکستی
بشکسته باز بستی گرهی که باز کردی
ره موت گیرم از سر شنوم اگر بمحشر
بجنازه ام تو دلبر ز کرم نماز کردی
بخدا صفی علائق ببر از خود و خلائق
سر و جان کجاست لائق که بر او نیاز کردی
گر عناصر سر گران کردند با ما نوبتی
ترك تن گویم کز ایشانم نباشد منتی
روضهٔ کوخاك آدم را بباد از دانه داد
شایم آتش را گرش آبی نهم یا غرتی
گفت دانائی چه سنگی قدرش از لعلست بیش
گفتم آنکش مهر قدر افزا بتابد ساعتی
فقر و شاهی هر دو در بازار عشق افسانه است
چیست رطل آنجا که دریا را نباشد قیمتی
کیش عشق از آن گزیدم تا کرام الکاتبین
در قلم نارند نامم را بجرم و طاعتی
بندگیرا برخداوندی نیاری سر فرود
آوری برکف اگر دامان عالی همتی
بی نشانی یك نشانست ار که داری خوی عشق
نیست عاشق آنکه آید در نشان و نسبتی
در انجمن بخرام آمدی ورو بستی
سخن بپرده سرودی و لب فرو بستی

حدیث حسن تو هر کس بیک زبانی گفت
طلسم دلبری خود بگفتگو بستی
هوای عشق بدریا دلی توان بستن
سزد ز گریه مرا گر بدیده چو بستی
دلم بکشور حسن تو شد بصید نظر
ره برون شدن از خال و خط بر او بستی
نزاع زاهد و صوفی بانتزاع تو بود
که نقش خود همه بر خار و گل نکو بستی

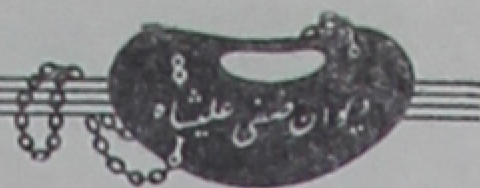
قصائد

بنام خداوند بخشنده مهربان

در مدیحهٔ حضرت صدیقهٔ طاهره سلام الله علیها ✡

دلا دیدی که در درماندگیها
نبودت ملجائی جز آل طه
ز پا صد بار افتادی و دستت
علی(ع) بگرفت و اولادش بهرجا
یکی بربند بار از ملك هستی
یکی بردار بند از نطق گویا
بشهری رو کز او روزیست اعیان
زبحری گو کز او موجی است اسما
بپرس از غیبیان اسرار ابجاد
بجو از ماهیان احوال دریا
که با معلول ربطش چیست علت
که بی‌ما را چه نسبت بود با ما

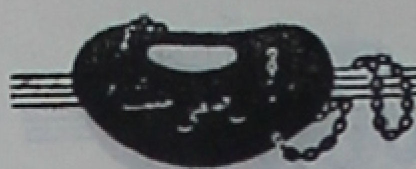
✡ این قصیده توضیح حدیث الفاصمة ام ابیها وام بعلها و بنیها و تفسیر مراتب وجود است.



چه آبی بود آن آبی که فرمود
جعلنا کل شیىء حی من الماء
اگر مقصود این آبست و آتش
حیات ما نبود از آب تنها
نمود ایجاد ما از چار عنصر
ز اصل و امتزاج هفت آباء
صفی آمد بمیدان معارف
توهم بگشای گوش از بهر اصغاء
کنم تفسیر آب آفرینش
که چون جاری شد اندر جوی اشیاء
بود آن آب اصل فاطمیت
که از وی آدم و عالم شد احیا
نبود ار او مقید را بمطلق
نبد ربطی اگر دانی معما
نه احمد با علی گشتی پسر عم
نه ممکن میشد از واجب هویدا
نبوت مر مقید راست مأخذ
ولایت مر مجرد راست مبدا
وجود مطلقی را با مقید
یکی بایست ربطی در تقاضا
علی گنجینهٔ اسرار مطلق
محمد (ص) مظهر اسماء حسنی

علی مطلق زهر اسم و زهر رسم
ز احمد گشت اسم و رسم برپا
میانشان واسطه نفس بتولی
که بر تقیید و اطلاقست دارا
علی از حرف و تعریفست بیرون
ز احمد حرف و تعریفست انشاء
بکابین بتول آن هشت نهری
که آمد چار پنهان چار پیدا
چهار انهار جاری در بهشت است
چهار دیگر اندر دار دنیا
چنین گفتند بهر فهم خلقان
وگر نه بود مطلب غیر ازاینها
زمن بشنو کنون تفسیر هریك
گرت باشد دل و جانی مزکی
غنیمت دان و دریاب آنچه گویم
که شد خاص صفی عرفان مولا
خوری بعدازصفی افسوس‌واندوه
که دیگر نشنوی‌ازکس تو معنی
کنون بشنو که پیر عشقم ازغیب
سخنها میکند بر نطق القا
چو شد مواج بحر لایزالی
که گردد کنز مخفی آشکارا

تجلی کرد برذات خود از خود
نمایان گشت در مرآت اسما
بچشم عشق در آئینه ذات
نمود آن حسن ذاتی را تماشا
بحسن خود تبارك گفت واحسنت
ستودش بسکه نیکو دید و زیبا
بآن نطقی که درخود بود خاموش
تکلم کرد و با خود گشت گویا
که ای درحسن و نیکوئی وخوبی
حبیب من چه پنهان و چه پیدا
سرا خالیست از بیگانه یا یار
تکلم کن که گویائی و دانا
میانت بستم ای انسان کامل
بیانت دادم ای سلطان بطحا
منم گنج طلسم و گنجم احمد
تو خود اسمی وخود عین مسمی
من آن ذاتم که بیرونم زهر شرط
نه مطلق نه مقید نه معلا
توئی آن مظهر بی اسم مطلق
که مشروطی بشرط لا و الا
ببستم عقد مهر خویش با تو
که هرشیئت شود زان عقد شیدا



کنم در های رحمت را همه باز
ترا در دورهٔ انـا فتحنا
نمایم رایتت را ظل ممدود
که باشد ماسوا را جمله سکنا
بشویم هرچه خواهی رخت عصیان
بآب رحمتت بهر تسلی
خود آیم با لباس مرتضائی
بهمراه تو از خلوت بصحرا
شوم یار تو در کل نوائب
کنم صافت ره از خاشاك اعدا
تمـام آفرینش را تصدق
کنم در حسنت اندر عقد زهرا
از آن الطاف بیچون و چگونه
عرق بنشست از شرمش بسیما
بنطق آمد ز تعلیم خدائی
که ای ذاتت ز هر وصفی مبرا
نه کس زاد از تو نه زادی تو از کس
بری از زوج و ترکیبی و آرا
مبرائی ز عنوان و عوارض
معرائی ز تولید و تقاضا
ز وصل و نسل موضوعی و مطلق
ز جفت و مثل بیرونی و بالا

کنم خلقی وزان عهد مبارك
نهم در هر سر از عشق تو سودا

بکابین محبت هرچه ما را است
دراین مخزن کنم بذل تو یکجا

بهست خویش دیمومی و دائم
بذات خویش قیمومی و بر پا

نه باقدس تو زیبد زن و فرزند
نه در بود تو ام شاید نه اما

ز هر عیبی و هر نقصی مقدس
زهر حمدی و هر نعتی معرا

منم در ظل ذاتت عبد مملوك
کمال رب نداند عبد اصلا

مرا اندیشهٔ لا و نعم نیست
بعبد آن کن که میزیبد ز مولا

زهی حسن وزهی عقل وزهی شرم
چنین کردش بذات خود شناسا

سخن ز اصل حیات ما سوا بود
که بازهرا چه نسبت دارد اینجا

بآب احیای نفس ما خلق کرد
کنون برضبط معنی شو مهیا

خود انهار وجودی این چهارند
که موجودات را هستند مبنی



یکی تعبیر از ذات وجود است
که از شرط است و بی شرطی مبرا
هویت خواند او را مرد عارف
مر این در اصطلاح ماست مجری
وجود ثانوی در حد شرط است
که از احمد شود تعبیر و ز اسماء
بتعبیر دگر باشد نبوت
بتعبیر دگر عقل دلارا
بود این رتبه را یکروی بر ذات
که خوانندش ولایت اهل ایما
روا باشد مر او را شرط اطلاق
بود ثابت بوصفش معنی لا
احد خوانند گاهش اهل تحقیق
بیک تعبیر دیگر نقطهٔ باء
بود اینجا مقام لی مع الله
علی را اندر این وادیست مأوا
زمن باز از مقام واحدیت
یکی بشنو گرت ذوقیست اعلی
وجود اینجا بود بر شرط تقیید
که تعبیر از رسالت شد در اخفا
در اینجا ز آیت خیر النسائی
معین گشت ماهیات اشیا

ز عرش وفرش و افلاك و عناصر
ز اعراض و جواهر جای برجا
مراد ازچارجو اینچاررتبه‌است
که شد مهر بتول پاك عذرا
ز فیض او بهم گشتند مربوط
وجودی چندچون عقد ثریا
میان حسن و عشق او بود دلال
که‌عالم گشت ازاو پرشوروسودا
یکی تأویل دیگر بشنو از من
که گویم با تو بی فکر و مدارا
ز جوی زنجبیل و نهر کوثر
ز کافور و ز تسنیم مصفا
که بد کاین آن نور مطهر
که شد مهر بتول آن در بیضا
بود تسنیم آیات نبوت
که امکان را نمود اوست مبنی
ز کوثر قصد ما باشد ولایت
که اشیا را بود سر سویدا
مراداز زنجبیل آن‌جذب‌عشقست
کز آن هر جزو برکل‌است پویا
اگر گرمی نبود از عشق بر تن
بهم کی مختلط میگشت اعضا

ز کافورم غرض سکن مزاج است
که تسکین زان برودت یافت اجزا
نبود ازاین برودت گرمی عشق
جهانرا سوخت یکدم بیمحابا
ازاین گرمی و سردی یافت تعدیل
مزاج ممکنات از دون والا
ظهور آن چهار اندر طبیعت
بود این باد وخاک وآتش وماه
نشان از چار عنصر چیست درتن
دم و بلغم دگر سودا و صفرا
غرض شد زآب اکرام بتولی
تمام انفس و آفاق احیا
ز جذب جلوهٔ خیرالنسا بود
قبول صورت ارکردی هیولا
کشیدم پرده گر اسرار دانی
ز سر فاطمه ام ابیها
نبود ار جذبهٔ او آمدی کی
دل آدم بجوش از مهر حوا
براین لب تشنگان بحر عصیان
همه ابر عطای اوست سقا
الا ای مصطفی را یار و همدم
الا ای مرتضا راکفو یکتا

بفرق حیدری تاج ولایت
بدوش مصطفی تشریف عظمی
بجودی ماسوارا اصل و مایه
بفضلی بوالبشر را ام و آبا
معین انبیائی در توسل
دلیل اولیائی در تولا
به امداد تو شد هر مشکلی حل
ز اکرام تو هردردی مداوا
بود نامت کلید قفل حاجات
بود صدقت شفیع حشر کبری
نمایشهای ذاتی را تو مرآت
تجلیهای باری را تو مجلی
زلغزش ذیل پاکت حصن مریم
زاعدا ذکر نامت حرز عیسی
کند در کعبه تسبیح تو مسلم
برد در دیر تعظیم تو ترسا
دلت گنجینهٔ عشق الهی
رخت مرآت حسن حقتعالی
حقایق را حواست لوح محفوظ
معانی را بیانت کلك اعلی
دعای مستجابت حکم سرمد
ولای مستطابت خیر عقبی

دری از باغ توحید تو جنت
بری از نخل احسان تو طوبی

برأیت اتصال امر ثانی
بعزمت اتکال عقل اولی

ولایت کرد آدم را مکرم
نوایت ساخت عالم را مکفی

زهر چیزی بود مدح تو اقدم
زهر فضلی بود مهر تو اولی

قضای حق بمهر تست جاری
بحکم حق رضای تست امضا

شد ازضوئت مخلع چرخ اطلس
شد از نقشت مرصع تل غبرا

شدند ارواح از بود تو موجود
شدند اشباح از جود تو پیدا

بهر کامی بقدر قابلیت
فتاد آب حیاتت بس گوارا

زهر نقصی تو معصوم و توعاصم
زهر نوری تو اجلائی تو ابهی

تجلی کرد بر موسی ابن لاوی
حق از نور علی در طورسینا

دگر ره خواست سیر ذات اقدس
شد او یعنی ز دیدار تو جویا



بر او آمد جواب لن ترانی
مکن یعنی فزونی در تمنا
تو موسائی و در عهد خود اکرم
نه سلمانی و نه این دور منا
خود این دوران نه دور کشف ذاتیست
مکن بازا سراغ از قاف عنقا
چه فضل از آنکه حیدر یار احمد
چه قدر از آنکه هارون پشت موسی
شود تا جان سبطی از غم آزاد
شود تا فضل سبطین تو افشا
یکی روی ترا چشم خدا بین
یکی فعل ترا دست توانا
بآن دستی مشاکلرا تو حلال
بآن چشمی حقایق را تو بینا
بآن چشمت بپوش ازعیب ما چشم
که ستاری و غفاری و اتقی
بآن دستت بگیر افتاده را دست
که بی دستیم و بی حالیم و بی پا
اگر بخشی مرا جرمم محقق
اگر پوشی مرا عیبم هویدا
یکی جرم من و ظل تو امروز
یکی دست من و ذیل تو فردا

دوصد بارم رهاندی از مهالك
رهان بازم نگردی خسته زاعطا

اگر دستم بگیری در شدائد
عجب نبود تو بینائی من اعمی

تو مقصودی ز الفاظ و عبارات
نه این نظم مسجع یا مقفا

مکرر شد در این نظم ار قوافی
مکرر بود هم لطف تو با ما

مکرر دادی از خوفم رهائی
مکرر دارم از عفوت تمنا

نباشد حرفی از نعت تو خارج
قوافی گر الف باشد و گر یا

خداوندا بزهرا و به سبطین
بسجاد و باولاد و به ابنا

همه عیبم بستاری بپوشان
همه جرمم بغفاری ببخشا

در مدح حضرت حجة و توضیح مهدویت و قبول ماهیات اشیاء مقدرات ذات یکتا

بر باد داد زلف مجعد را
در بند کرد عقل مجرد را

گر پی بری بلعل روان بخشش
باور کنی حیات مؤبد را

دارد دهان و لیک نشان ازوی
یابد کسی که هیچ کند خود را
هستش میان زهستی گر یکمو
جوئی کناره یابی آن حد را
دو طره‌اش بعین پریشانی
یکتا کند خیال مردد را
در پیرهن لطافت اندامش
باشد گواه روح مجسد را
زاهد بخواب بیند اگر رویش
بتخانه کرد خواهد معبد را
دوچشم او بفتنه گری ماند
مستان جنگجوی معربد را
برده بطبع گوهر یاقوتش
رنگ عقیق و رونق بسد را
دانی که خون ماست بجوش ازچه
بینی اگر لطافت آن خد را
خزد و قیامت ارکه بر افرازد
آن سروقامت از طرفی قدرا
روشن علامتی است رخش درزلف
برغیبت و ظهور محمد را
قائم که حق زودر نخستین کرد
دائر بوی ولایت احمد را



ظاهر بواحدیت اصلی شد
هر دورهٔ تجلی ممتد را

یکتا بوحدتست نه آن یکتا
کاول بود هزار و ده و صد را

آن‌واحدی‌کش اول‌و ثانی‌نیست
بل ثانی است اول بیعد را

ثانی نه‌آنکه بعد از نخست‌آید
نبود نخست دورهٔ سرمد را

هرگزجز او نبوده مدیری خوش
تاهست دور چرخ محدد را

هرگز نبوده جز ز خط سبزش
آرایش این رواق زبرجد را

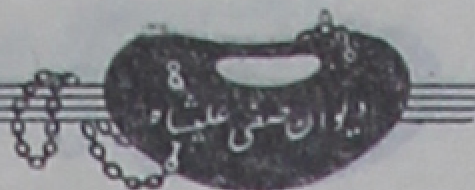
بر طی و نشر نیست جز او مالك
سطح زمان وکون ممدد را

بر قبض‌و بسط نیست جزاو حاکم
عصر وجود و ملك مخلد را

در ساحت تصرف و تقدیرش
نبود تفاوت اقرب و ابعد را

نبود اگر ولایت ارشادش
روح الامین کندگم مرصد را

دور جهان بسلطنتش قائم
تاکی کند قیام مجدد را



تجدید در ظهور بود ورنه
تکرار نیست جلوهٔ او حد را
روزی که کس نبود شهادت گو
میداد حق بیاد وی اشهد را
تا آرد او بیاد بنی آدم
بر عهد خود لطیفه اعهد را
آن عهد بر قرار بود هردور
تا مظهر اوست مالك ذوالید را
ابلیس ترك سجدهٔ آدم کرد
نشناخت زو چو خاتم امجد را
زآنرو که بسته بود بیأجوجان
اندیشهٔ سکندریش سد را
دیو و دد آدمی نشود هر چند
آدم کند بقدرت حق دد را
از کلك صنع بر ورق هستی
بنگاشت نقش مقبل و مرتد را
اندر سرای کرد بجا تعیین
بر عمیق و کاخ مشید را
آید بسی شکال که اندر اصل
علت چه بود اصلح و افسد را
درمکتب حقایق چون او گفت
تشدید سخت گوی و بکش مدرا

شاگرد را چه جرم کشیدار مد
یا سخت گفت حرف مشدد را
در پیش آفتاب به بینائی
نتوان گشود دیدهٔ مرمد را
دراصل چون صفا و کدورت بود
آئینه و سفال معتقد را
جرم سفال چیست که ننماید
آئینه دار ابیض و اسود را
موی ار نداشتند چو لحیانی
تقصیر چیست کوسج و امرد را
خوب و بد از مهیت اشیا شد
ره نیست آنکه خوب کند بدرا
ماهیت مظنه بود بی شك
غیر از یقین شناسی اگر حد را
بر قدر قابلیت در قسمت
داد او وجود اشقی و اسعد را
وضع جهان بوجه تناسب شد
بر جای پا نبود محل ید را
اینجمله هست و هیچ نداند کس
جز ذات حق حقیقت و مقصد را
رمزیست در نهاد بنی آدم
کز وی توان شناختن ایزد را

آن قوه گر نبود کجا میکرد
بر عبد امر و نهی مؤکد را
دادت نشان بگنج وجود خود
تاوارهی زجوع و نهی کدرا
جز این بعقل ناید کز حکمت
ایجادکرد اشرف و انکد را
گر فلسفی در اینره برهان گفت
نشناخته زموزه معضد را
آنجا که ره بغیر تحیر نیست
عقل افکند چه گونه مسند را
نه عقل حاکم است نه علم اینجا
نه از جنین شناخت توان جدرا
آگه نه زان توان بخبر گشتن
چند ار بهم نهند مجلد را
سقف از مطر پناه بود نه ازمرگ
چون در رسد معبد و معتد را
عارف شناخت لیك بدان چشمی
کز عشق او ندیده دگر خود را
نامد خبر که حال صفی چونشد
زان پس که یافت شاهد ومشهد را

وله قدس سره

مارا نبود جز بتو امید مراعات
دریاب فقیران خود ای پیر خرابات
هرگز نشد ابروی تو برحاجت ماخم
تاچشم توان داشتن از غیر بحاجات
هر وعده که دادند بما صومعه داران
بگذار که بود آنهمگی تسخر و طامات
در مدرسه وخانقه از زاهد وصوفی
حرفی که شنیدیم خبر بود خرافات
اینخرقه و سجاده نیرزید بیك جام
درمیکده بود ارچه پر ازعشق وعبادات
در کوی مغان باده فروشان نخریدند
بر کهگل خم حاصل سی سالهٔ طاعات
گشتیم مقیم در میخانه که بر گوش
مارا نرسد بانگ منادی مقامات
دیدیم خم ابروی دلدار و گرفتیم
از کون ومکان گوشه در آن سر دم آفات
غیر ازدرمیخانه هر آن در که تو بینی
ره نیست که گویم زچه شد باز در اوقات
هر نام که می بشنوی ازغیر نی وچنگ
صوت است وصدا در گذر از ننگ مقالات



بگذار که در پرده بود راز مشایخ

تا باز بماند بجهان نام موالات

تاکار چه بودار که نکردی ز کرم ستر

آلودگی خرقهٔ ما پیر خرابات

هیچ ار که نباشد ز جنون فایده این بس

کز عقل مفلسف نکشد بار افادات

زان پیر مغان مرشد ما گشت که خود ر نگ

باشیم و نلافیم ز سالوس و کرامات

آن جوهر فردی که بسی بود در او حرف

آخر ز دهان تو بتحقیق شد اثبات

مفرد شد اگر قافیه یا جمع مکن عیب

هم کرده بنا گوش تو با زلف محاذات

بگذشت صفی عمر و ترا اول عشق است

تا کی دگرت طی شود این مرحله هیهات

وله ایضا

غرقیم در محیط غم ای کشتی نجات

ما را بکش زورطهٔ حیرت بساحلات

از جرم اوفتاده نپرسد گه مدد

آنکس که قادر است بتبدیل سیئات

افعال بد ز ماست تودانی وما ولیك

مقدور ما نبود فرار از مقدرات

مارا بگیر دست که هرگز نداده‌ای
درمانده را نجات بشرط محسنات

افتاد گان ورطهٔ نقص و نوائبیم
ای‌دست ما و دامن عفوت بنائبات

هرکس بمأمنی ز حوادث برد پناه
مائیم و آستان امانت ز حادثات

روزیکه مشکلی و گشاینده‌ای نبود
بودی و بود دست توحلال مشکلات

چشم امید بر کرم حیدر است و بس
آندم که‌راه چاره شود تنگ ازجهات

افکن بمرحمت نظر ای‌شاه ذوالکرم
بر بنده‌ای که بر تو گریزد ز سانحات

دستی کز افتقار برویت شود دراز
بروی بده زخرمن اقبال خودزکات

آن جرمها که تفرقه آورد درخیال
برما یکی ببخش‌تو یا جامع الشتات

از ماشکستگی است‌روا ورنه برفقیر
باشد عنایت تو ز توضیح واضحات

گر مجرمیم بندهٔ شاه ولایتیم
برما ببخش ای بعطای تو مسئلات

آنجاکه لطف شامل‌طبع کریم‌تست
بر مخطی ومصیب‌زرحمت‌رسد برات

کی بودمان ز بود و زنا بودمان خبر

ما بندهٔ ذلیل و تو سلطان ذو صفات

از اهتمام تست کمالات نفس و عقل

ای عقل در صفات و کمال تو محو و مات

روزیکه موج خیز شود بحر بازخواست

وز خوف ریزد آب ز رخسار کائنات

آب مرا مریز به آنانکه تشنه لب

دادند جان براه تو در پهلوی فرات

دمی بعمر نبودم از اینخیال آزاد

که شدچگونه ستم بر حسین ز ابن زیاد

مخدرات پیمبر شکسته حال و اسیر

بنی امیه بعنف و غلط امیر عباد

عجب نباشد از اینم که جای پیغمبر (ص)

عمر نشیند و نارد فضل حیدر یاد

نه زانکه ارث مسلمان رسد به بیگانه

ابا وجود دو فرزند و دختر و داماد

نه از ثقیفه عجب باشدم نه از شوراء

که ازمیانهٔ شش تن که اولی از آحاد

و حال آنکه نمیبود مختفی برکس

که چون علی نه در امکان بود نه در ایجاد

بجاست گر نشود باورم که آل رسول

شوند دربدر از کینهٔ عدو ببلاد

خصوص آنکه‌حق اندر شئون ذوالقربا
نمود امر باسلامیان بمهر و وداد
مگر نبود در آنروزگار یك مسلم
که گویداز‌چه‌کنیداین‌ستم بر‌اهل رشاد
بشصت یاکه بصدسال سب‌ولعن علی ع
شود بمسجد و منبر بجای هر اوراد
به باقر و پسرش نسبت نصارائی
دهند و معتقد خلق گردد این اسناد
یکی نگفت‌که اینها شد ازچه راه یقین
چه اعتماد بقول عوام و اهل فساد
یکی نگفت‌که ارجوفه است غیر شیاع
بود شیاع شهود ثقات نیك نهاد
بزاید اینکه مرابود ازین امور عجب
بدل نمودمی از جزء جزئش استبعاد
عجبتراز همه‌آنهاکه درکتب شده‌ضبط
بذم اهل تصوف ز اهل علم و سواد
قبایحی که ندارد وقوع در عالم
معایبی که از آن دارد انفعال جماد
چه جای‌آنکه بود عارفی بر‌آن آئین
چه جای‌آنکه کند عاقلی بدان ارشاد
بناگه آمدم این امتحان که تادانم
نباشد ایچ عجب در جهان کون و فساد

نفوس چند که خواهند مردمان دانند
صدیقشان بخبرها و در علوم عماد
پی مذمت و قدح صفی بهر محفل
دروغ چند بهم بافتند فکرت زاد
رسیده گفتند اینها باشتهار و شیاع
توگو شیاع چرا گشت قول هر قواد
مگر شیاع نکردند حاسدان که علی ع
نه بر نمازش هست اعتقادو نی بمعاد
کجا شنیده کس از وی کلام نامشروع
جزاینکه قول عوام‌است وصحبت حساد
یکی نگفت که بدعت چسان نهد دردین
کسی که هست در اسلام قبلهٔ اوتاد
اگر که علت اینجمله‌خواهی از تحقیق
باسم دین پی دنیا شدن باستبداد
بقتل زادهٔ زهرا کسی کند اقدام
که حب دنیا زو برده نور استعداد
بهر زمان که نهد کس بحب دنیادل
حسین‌دین خوداو کشته باشدازالحاد
یکیست‌مایه ومأخذ اصول رسم‌وروش
بودبشرك وشرور ارچه شمرجزشداد
بمیل‌خاطر دیوان دین تبه گویند
جفا باهل حقیقت ددان دیو نژاد

بقتل سبط پیمبر گهی بود خرسند
بقصد گوشه نشینان گهی شود دلشاد
خدای نسبت قتل پیمبران به یهود
خود از چه داد تعقل کن ار توئی نقاد
نکشته بود نبیی یهود عهد رسول
جز آنکه کردند آنکشته های قبل حصاد
طمع بود جهة قتل انبیا و رسل
حسد بود سبب سب حیدر واولاد
زند بشاه ولایت بدورهٔ ضربت
کند به پیر طریقت بنوبتی بیداد
وگرنه سب کسی را چرا کنند که بود
یگانه شخص جهان و نخست مرد جهاد
همیشه حرص و طمع بوده رهزن اشخاص
هماره بخل وحسد بوده آفت افراد
فضول نفس کجا میکند بترک حدیث
که گشته است بلذات دنیوی معتاد
بهانه بود که عثمان شهید گشته بظلم
کشند گمان و رامیکند علی(ع) امداد
گر او نبود محرك بقتل ذوالنورین
چرا نمود از و اهل فتنه استمداد
چنین کنند هم ایراد بر صفی جهال
که پیروان ورا از چه نیست رو بسداد

گر او نبود بر افعال آنکسان راضی
مرید فعل خطا چون کند بضد مراد
بیاد نارد کاندر زمان ختم رسل
زصد هزار یکی بوذر است یا مقداد
زمابقی نتوان کرد نفی ملت و دین
نه لازم است که باشند جمله از زهاد
ز نسل حیدر و زهرا بهر زمان اندك
کنند حفظ مقامات ورتبهٔ اجداد
خطاست نفی سیادت نمودن از ایشان
که گفته است خود اولادماست چون اکباد
در اینزمان پی نسخ کتاب و دین حنیف
زهر گروه بود خود زیاده از تعداد
کسی بهیچ نگوید ز کافری خیبت
کسی بهیچ نگیرد زفاسقی ایراد
بود شریعت و اسلام بهر سب خواص
نه بهر آنکه شود ملك معرفت آباد
شوند منکر تفسیر او زبخل چنانکه
شدند منکر قرآن و قائلش زعناد
که نیست این زمحمد بود زحبر و یسار
دواعجمی که نمیداشتند تازی یاد
خدای گوید کای احمق این سخن تازی است
عجم ندارد از آن ربط تا کند انشاد

بیا ببین که صفی قلزمی است پهناور
بهر حدیث و هر آیت بیان کند هفتاد
یکی از آنهمه تفسیر اوست که آن
برون چو گوهری از بحر بی کران افتاد
هنوز هست هزاران گهر در این مخزن
که باب دانش او را خدا بکس نگشاد
اگر که نیست ترا باور این بیا و ببین
که نور علم چسان تابدت بصدر فؤاد
کسیکه نبودش این ذوق نگرود بصفی
تو حلق خود مدران هیچ واعظ از فریاد
ملامت تو بر اهل یقین بدان ماند
که باز کوبند از پنبه آتشین فولاد
نموده صوفی بازار خویش را ویران
دگر نیاید بریاد او رواج و کساد
نه هیچ در غم محراب و منبر است فقیر
نه آنکه بوسه بدستش دهند در اعیاد
نه مانده است ز مصر وجود او یکخشت
تو بر خلیفه گذار آنچه هست در بغداد
نه از کسی طمع ملك و مال و رشوه کند
نه بر تجری و تکفیر خلق استشهاد
زعلم بیخبران چون شنیدی از تحقیق
زجهل بیخردان نیز بشنو از اشهاد

زمردمان غلطکار بی اصول که هیچ
زکودکی نه پدر دیده‌اند و نه‌استاد

شده‌بمدرسه‌اما نه‌بهر خواندن درس
شده بخانقه اما نه بهر استرشاد

ببزم اهل طریقت موحد وحق جو
بجمع اهل طبیعت قدح کش ونراد

بسلك فقر شدند از ره هوس داخل
ولی چه‌سود که آتش نبودشان به‌رماد

زقصدخویش ندیدندحاصلی جز آنك
شدند منهی از هر خلاف وهر افساد

نداشتند بمنظور حق سفره و نان
که‌دارد آن بنظر دزد ورهزن وجلاد

بقدح پیر طریقت بذم اهل طریق
بسی نمودند اقوال ناسزا بنیاد

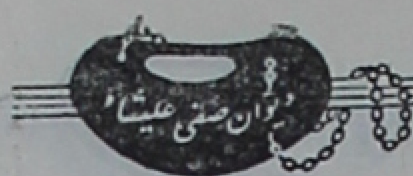
ولیك بیخبر از آنکه‌خود معرف‌خود
بعیب گشته بنزدیك هر بخیل وجواد

کنیم ختم سخن بر نبی زحق صلوات
دگر بحیدر واولاد و عترت و امجاد

وله طاب ثراه

بماعید مولود شاهی مبارك
که‌بر ممکنات است مولا ومالك

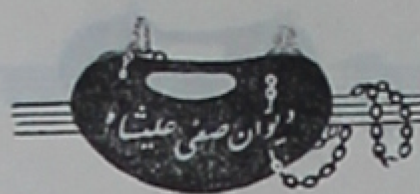
علی ولی پیشوای خلایق
دلیل رسل رهنمای ملایك



رسانندهٔ عارفان بر مقاصد
رهانندهٔ رهروان از مهالك
نه با اوکس اندر کلامی مشابه
نه با اوکس اندر مقامی مشارك
قضا گاه عزمش بطوف از تواضع
زمین روزرزمش بخوف از بلارك
نبودش یکی مرد اندر مقابل
ندیدش کسی پشت اندر معارك
برون از هر آنچ آید اندر تصور
فزون ازهر آنچ آید اندرمدارك
هر آنکس که برداشت ازمهر اودل
بجاباشد ار گشت مردود وهالك
در ایجاد برهان کل خلایق
بارشاد میزان کل مسالك
زمانند بودن بشیئی و شخصی
وجود مقدس نمودش کذلك
بدفع بلیات مشگل گشائی
پناه اقالیم و غوث ممالك
الا ایخداوند ذوالعفو ذوالعز
که بر تست بر حقتعالی تبارك
همه عاجز از درك ذات وصفاتت
چه اقطاب واصل چه اعراف سالك

توئی مقصد از کعبه بر خاکساران
ببخش ار قصوری شد اندر مناسك
خرابات عشقت صفی راست منزل
بس است این مقام از بهشت و ارائك
اگر وصف و حالیست در من منافی
مدد کن که باشم از آنجمله تارك

چون موج زن شد در ازل دریای ذات ذوالکرم
شد چارده گوهر عیان زان بحر هر یك عین یم
میخواست شاه ذو صفت ظاهر کمال سلطنت
آن بحر ژرف از مکرمت در جنبش آمد لاجرم
آن در بحر اصطفی یعنی نبی مصطفی (ص)
هشت از حجاب اختفی در محفل خلوت قدم
سلطان ذات اقدمش بهر وجود مقدمش
فرمود آندم در دمش خلق آنچه هست از بیش و کم
این آفرینش مو بمو باشد ز کوة حسن او
یعنی تصدق کرد هو بروی دو عالم را اتم
از حق بیان طاو ها وارد بموی مصطفی (ص)
وزرب حدیث والضحی یعنی بروی او قسم
حسنش ز حق مر آت حق ذاتش دلیل ذات حق
نازل بر او آیات حق در وصف شاه محتشم
دارای ملك جان و دل جان جهان سلطان دل
در دو غمش درمان دل آن مرتضای ذوالکرم



شاهنشه‌جان آفرین دلدل سوار دشت کین
ختم رسل را جانشین فخر بشر را ابن عم
زهرای اطهر جان‌هو جان علی‌جانان هو
آب رخ مردان هو بنت نبی فخر امم
سال حیات جسم‌وی شد همعدد بااسم حی
احیا زجودش کل‌شی هم ازاخص هم از اعم
آن‌مجتبای پاک‌فن مسموم‌اهل کین حسن
ذات‌خدای‌ذوالمنن ثابت زدانش تام وتم
معبود اهل دل‌حسین آنمصطفی‌را نورعین
مولای ملک عالمین شاهنشه عالی همم
زین‌العباد آن‌شیرحق‌منت کش زنجیر حق
حق‌پیراو اومیرحق باحق‌وجودش جمله‌ضم
آن‌باقر علم لدن نخل بقا را بیخ و بن
حرفی‌زعلمش قولکن رشحی‌زجودش هفت‌یم
جعفر شه صادق لقب مجموعهٔ علم وادب
کاندررواج دین‌رب آمد بحق ثابت قدم
موسی‌بن‌جعفر بحر هو آنخسروفرخنده‌خو
کاندر پی تعظیم او پشت فلک گردیده‌خم
فرزند موسی‌شاه‌دین‌شمس‌ولایت‌ماه دین
روشن زرایش راه دین هشتم امام پاک‌دم
شاه‌جواد آن‌جان‌جان‌دلدار دل جانان‌جان
درملک‌جان‌سلطان جان‌بحرسخاکان کرم

سلطان دریا دل تقی میزان مسعودوشقی
حبش دلیل متقی فخر عرب میر عجم

آن‌عسگری‌شاه اجل علام غیب لم یزل
کز وصف نامش در ازل بشکافت از هیبت قلم

مهدی شه قیوم حی دیان دین دیموم حی
قطب‌زمان معصوم حی آن‌خالق نوروظلم

این‌دوردر بود وجود او مر کزجودوجود
اواصل مقصودوجود اووجه خلاق‌العدم

فعل‌وصفاتش‌در نما فعل و صفات کبریا
اسماء ذات ذوالعلاشد بهر اواسم و علم

یك‌قول آن کامل‌فنون‌شدموجد کونین‌چون
بر آن‌دوحرف کاف‌و نون‌برداشت‌لعل‌لب‌زهم

تخم نبوت را ثمر بحر ولایت را گهر
وجه حقیقت‌را بصر دیر هویت راصنم

دروصف‌ذاتش‌مصطفی‌چونگفت‌لاا حصی‌ثنا
گویدچوهر گیج‌و گداا‌وصاف‌شاه‌محتشم

باز آمدم‌اندر ثنا گیرم زسرمدح رضا(ع)
آن‌جان جان اولیا سلطان‌فیاض النعم

آن‌بوالحسن‌فردصمدموسی‌بن‌جعفر راولد
کز نقش‌شیر آرداسدچون‌بردهدفرمان‌بدم

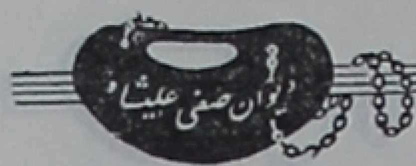
جاری‌چو گشت‌ازقدرتش‌نطقم کنون‌درحضرتش
ازجان‌سرایم‌مدحتش تا میتوانم دم بدم

شاهی که‌در ذات‌وصفت پاکست‌از وصف و سمت
هم‌از حدود و از جهت هم‌از حدوث و از قدم
حق‌را ظهور بر حق او هم مظهر حق هم حق او
مصداق ذات‌مطلق او اندر عیان ودر کتم

در مدح علی بن ابیطالب سلام‌الله‌علیه

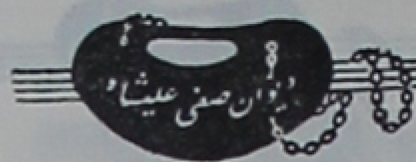
نفس گردیده جری جرم فزون طاعت کم
بسته‌راه از همه سو جز بخداوند کرم
آنکه بافضل وی آثام نماند بجهان
آنکه با عفووی اجرام نیاید بقلم
آنکه مهرش شده برزهرحوادث تریاق
آنکه نامش شده برزخم سوانح مرهم
گشت مردود ره‌از ترك رضایش ابلیس
گشت منظور حق از یمن ولایش آدم
رجس برخاست چو او بد متنفر زحرام
بت بر افتاد چو او شد متولد بحرم
هرچه جز ذکروی افسانه بود در گیتی
هرچه جز مدح‌وی ارجوفه بود درعالم
مدح آن داردکش نیست دراوصاف‌همال
پاك زاغراق‌واراجیف و اکاذیب وستم
نیست آنگونه که‌در مدحت اوهیچ‌اغراق
ناید اغراق مراهم بزبان و بقلم

سخنی کان نه ز افراط وز تفریط عری است
راستی نزد خرد نیست بمعنی محکم
سخن آنگونه سرایم که در آئین خواص
هست مقرون همه بر صحت و برهان و حکم
خفت برجای رسول مدنی در شب غار
فارغ از یار و عدو بیطرف از شادی و غم
رفت در مکه و خود سوره بحج بردو بخواند
وانکه اورا همه خوفی ز خداوند و خدم
روز میدان بروش سیل و بسختی چون کوه
بی ز اندیشه که خصم است مگس یا رستم
کند بافوت سرپنجه در از حصن یهود
چون بخبر ز پی فتح بر افراخت علم
مشکلی در کف عزمش به نبودی مشکل
نکتهٔ دره فکرش به نماندی مبهم
دانی ارقامت اسلام شد از تیغ که راست
یا که در جنگ ز شمشیر نکرد ابرو خم
یا که بر کند ز طاق حرم اوضاع بتان
یا که زد کوکبهٔ فارس یلیل برهم
خالق از خلق شناسی و علی را زدنی
یار از غیر کنی فرق وصمد را ز صنم
بخدا شرک نیاورد بیك چشم زدن
بود خاص این صفت اورا بخداوند قسم



زانکه بشناخته بدهستی خودرا که جزاو
نیست موجودی وجز ذات وجود است عدم
داد بر سائل انگشتر و این بود نشان
که براو ختم بود جود و سخافضل و همم
حلقهٔ هستی ازانگشت برآورد که گشت
همچو یك حلقه بر ادوار ولایت خاتم
من نگویم بود از خلق جهان او بهتر
زانکه دروصف تناسب زشروطاست اقدم
کس نگوید که بود آئنه اصفی ز سفال
همچنین لؤلؤ ویاقوت به از ترب وکلم
نیستندایندوزیك جنس که گوئی باشد
گوهر از خربزه به یاکه حریر ازشلغم
گفته آن عـالم اسرار که نبود یکسان
آنکه میداند و آنکس که نداند باهم
نیست یعنی اسدالله مساوی باکس
کوشد اندر عمل و علم در آفاق علم
بجهان ناده یکمرد که اوصاف نکو
جمله ظاهر شود ازوی زعرب تا بعجم
برسر حرف نخستین روم ای آنکه بود
عقل در وصف تو مبهوت و زبانها ابکم
شصت افزون شدم ازعمر گرانمایه ونیست
درکف اندر ره فقرم بجز افسوس وندم

اندران بزم که پیران همه جمعند مرا
دارم امید که شرمنده نسازی و دژم
توئی آن حیدر غیرت‌کش دریا دل‌راد
که بود کون‌ومکانت چو یکی قطره زیم
پیش دریاچه بود قطره که گیرد بروی
یا ثواب و گنهش چیست اقل یا اعظم
بزنا پیش تو دادند شهادت مردم
ستر فرمودی و گشتی ز گواهان درهم
نیست‌اینهاعجب‌از خلق کریم تو که‌هست
درج در حوصله‌ات ما خلق‌از نور وظلم
ما بخوان تو نشستیم و کریمان نکنند
ردمهمان بود ار چند بد از خوان نعم
باشد اینهم که نگارد قلم از طبع فضول
ورنه اکرام تو بر بنده بلوح است رقم
تو نه آنگونه‌کریمی و نه‌آنگونه همیم
که بگویند بد از حاتم طائی اکرم
جز تو کس را بجهان‌هیچ‌نخواندی ذیجود
داندار کس چه بود رسم کرم شرط همم
گشت‌چون‌فقر صفی از حرکاتت‌معمور
بادهم جان صفی از برکاتت خرم



در تهنیت ولادت حضرت شاه ولایت (ع)

بسیزدهٔ از رجب آن بی‌قرین
عیانشد از غیب خفا بر زمین
ظهور حق شد بچنین ماه و روز
منت خدا را بظهوری چنین
نصر من‌الله و فتح قریب
فتوح و نصری که ندارد قرین
زفتحها سر آمد این بود و گفت
انا فتحنالك فتحاً مبین
بهل بجا تمیز مفروز جمع
نه شاعرم که درخورم باشد این
شد از خدا بخلق نعمت تمام
ولا تجد اکثرهم شاکرین
فلینظر الانسان مم خلق
تبارك الله احسن الخالقین
مولی الموالی وامام الاجل
هو العلی المتعال المکین
بذکر او پیمبران مفتخر
فمالهم عن ذکره المعرضین
هوالذی لیس کمثله شئی
نه مثل ونه‌مثل نه شبه وقرین
نه‌بلکه اسم ورسم راره‌دراوست
بوحدتش مناسب آمد همین

ولن اجد من دونه ملتحد
ایاه نعبد و به نستعین
محب او بهشتش اول مقام
عدوی او سعیرش آخر یقین
بمنکر و مکذبش هر دوتن
قیل ادخلا النار مع الداخلین
علامت مخالفش در عیان
تکبراست وعجب هم کذب و کین
فذلك الذی یدع الیتیم
ولا یحض علی طعام المسکین
بر اینجماعت است انذار حق
فانظر الی عاقبة المنذرین
نوشته در کتاب احباب او
کتاب الابرار لفی علیین
وجوههم یومئذ ناظره
انا کذلك نجزی المحسنین
یدخل من یشاء فی رحمته
برحمتش علی رحمت امین
بجنت قرب چو گیرند جای
قیل لهم تمتعوا حتی حین
سر آن بود که باشدش ز آستان
در آن بود که ریزدش ز آستین

اشاره‌اش بخلق اشیا دلیل
ارادهاش بنظم عالم متین

ودادش از شکست پشتی قوی
ولایش از عذاب حصنی حصین

نبیند آنکه هر زمانش بچشم
بود بهر دونشأه کور و عنین

کسی که نشناخت بیکتائیش
نموده نقش شرک‌خویش‌از جبین

بحاسدین او بود این خطاب
ان انتم الا فی ضلال مبین

مکذبش ددان ابلیس خو
مصدقش ملایك و مرسلین

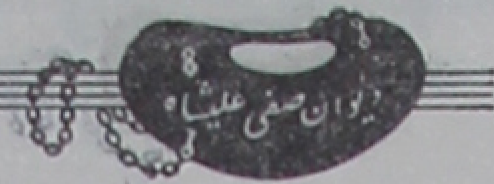
ولی او بملك دین پادشاه
دو عالمش تمام زیر نگین

مؤالفش بوصف حق متصف
مخالفش بسوء سیرت رهین

ندیدش آنکه یا که دیدش بکم
کم از کمست و از گروه عمین

خطاست ظلم‌وشرك وبت باش‌فرد
ز اول و ز دویم و سیمین

و لایغوث و یعوق و یسر
و کن مع الواحد حق مبین

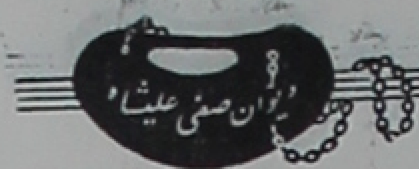


بجز باذن وامر او روز حشر
بود عبث شفاعت شافعین
جماعتی کز او شکستند عهد
اولئك لهم عذاب مهین
بمرتضی گرت بود اتکال
ولا تخف انك من آمنین
نشسته باشی ار که در فلك نوح
مدار غم نئی تو از مغرقین
خود این کسی بود که بامهر او
گلشن بود در آفرینش عجین
یؤیده بنصره من یشاء
گر او کند مگر که نصرت بدین
بسبش آنکه شد ز خلق مجاز
نبوده جز باصل فطرت لعین
بلیس نام او برد باادب
اعوذ بالله من الجاهلین
بدوزخ اینخطابش آید بگوش
کذلك نفعل بالمجرمین
ان عذاب ربك لواقع
لکل مارقین والقاسطین
بجوولای مرتضی نی بظن
که ظن بود رویه غافلین

مباش متکی بعقل و نظر
که‌نیست حکمت اندرین ره‌تین
مجو طریقی بجز از راه فقر
طریق عارفان کامل یقین
طریق رستگان از هر دو کون
نه فقر جاهلان دنیا گزین
نه‌فقر آن کسان که‌آگه‌نیند
ز اعتقاد و عمل متقین
لترکبن طبقاً عن طبق
مطابقی که گردی از آمنین
جهان چو آفریده از بهر تست
مباش غافل از جهان آفرین
ببر زخلق بند خوف وطمع
که عاجزندو مضطر ومستکین
حریف نفس تست فولاد مشت
ترا بباید اسپری آهنین
حسین دین تست مقتول نفس
کنی تو امن ابن سعد و حصین
علاج کن بکش زنفس انتقام
به پیروی قبلهٔ راستین
عدو بدار هزار ور صد هزار
هنالك وانقلبوا صاغرین



عمل نما بذکر و فکری تمام
که این بود نشانهٔ سالکین
کجا شدی تو آگه از ذکروفکر
که دائمی زفکر دنیا غمین
بحکم اذکرت بود فرض عین
نه با زبان‌و قلب صافی ز طین
مراد از ذکر بود ذکر قلب
طریقهٔ علی(ع) و اصحاب دین
موحدی که روز میدان ازو
شکست پشت وپنجهٔ مشرکین
به بیکسان چو موم نرم و شفیق
بسرکشان چو قلزم آتشین
مقابل آنکه گشت با او برزم
شکسته بو دوکشته برپشت زین
زصوت صولتش تو گو بر مثل
فاصبحوا فی دارهم جاثمین
کسیکه کین او بدش در کمون
نبوده جز که دوزخش در کمین
و تحبون انهم مهتدون
آلهنا اعلم بالمهتدین
ز علم او نشانه بحر محیط
زحلم او نمونه کوه رزین



حقایقش بر اهل حق منکشف
محامدش بر اهل دین مستبین
جهاد اکبرش ز اصغر فزون
که نفس از او گشت ذلیل ومهین
طریق آن نداند امروز کس
بجز ولی و دورهٔ تابعین
بباید آموخت ازو رسم و راه
کسی که خواهد آن ز اهل زمین
شده مسلم این بعقل و نظر
فلا تکونن من الممترین
فتاد جبریل بدریای نیل
نداشت چونکه مرشدی بیقرین
چو گشت مرتضایش آموزگار
بوحی و تنزیل حق آمد این
صفیعلی بلطف او متکی
زخرمن تصوفش خوشه چین
بر این امیدم که نمانم خجل
بمجمع مقربین یوم دین
عمل نبد بداد هایت سبب
مرا مگر که گشت لطفت معین
تو دانی آنچه دادهٔ بر صفی
نه مردم مکدر دیر بین

و ربنا الرحمن المستعان

ارحم و انت ارحم الراحمین

ز خلق و حق درود بیحصر وحد

باحمد و به آل او اجمعین

بیکهزار وسیصد و شانزده

نوشتم این قصیدهٔ دلنشین

در تحقیق مراتب وجود مختوم بمدح شاه اولیاء علیه السلام

مطلق‌الذاتی که او دارندهٔ اشیاستی

هستی اشیا از آن یکتای بیهمتاستی

لابشرط اندر جود و مطلق از اشیا بذات

در مراتب گرچه عین جملهٔ اشیاستی

مطلق از اطلاق و تقیید است و پاک از چند و چون

نی بشرط شیء قائم نی بشرط لاستی

وحدت و کثرت دو وصفند آن بجمع و آن بفرق

ناشی از ذاتی که جمع و فرق را داراستی

وحدت ذاتش تجلی کرد و شد کثرت پدید

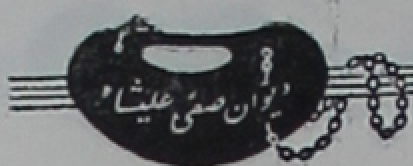
باز پیدا زین کثیر آن واحد یکتاستی

عارفان گویند کان ذات قدیم لابشرط

که نه جزو است و نه کل اندر مثل دریاستی

بحر لاحدی برون از کم و کیف و مد و جزر

نی فزون گشتی ز شیئی نی بشیئی کاستی



بحر اول را که ذاتست آن بترتیب وجود

نیست جز یك موج و آن یك حضرت اسماستی

چیست اسما آن مسمائی که لفظ و حرف و صوت

ره ندارد در وی و بیرون ز شرح ماستی

احمدیت این بود عقلش اگر خوانی رواست

شرط شیء ولا بشیئی هر دو را مبناستی

موج ثانی عالم اعیان شد از بحر وجود

خوانی از علم ار که غیب مطلقش برجاستی

خواند اعیان را دو اعیان ثابته موجوده باز

پیش عارف این معانی ثابت و مجراستی

عین ثابت عالم علم است و فیض منبسط

عین موجود آنکه اشیا را بجمع آراستی

موج سیم عالم جبروت اعلی شد بنام

کز مثال مطلق و غیب مضاف انشاستی

آن چهارم موج ملکوت آمد از امرش تمام

عالم ارواح اگر داری بیاد آنجاستی

موج پنجم عالم خلق است در تنظیم ملك

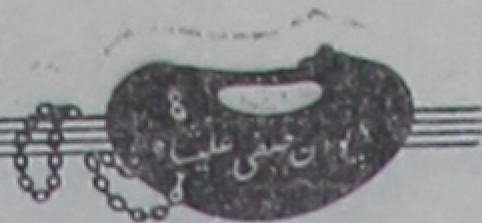
که شهود مطلقش خوانند و این پیداستی

جمله افلاك و عناصر از ثریا تا ثری

عالم ملك است و باقی هر چه زین اجزاستی

موج اعظم جامع اینجمله از غیب و شهود

حضرت انسان کامل مظهر والاستی



موجها یعنی وجود ممکنات از جزو و کل
موج این بحر ندو عرش و فرش از و بر پاستی

جمله اشیا راست در فیض وجود او واسطه
هم دلیل خلق زین پستی ابر بالاستی

رتبه ها در حد خود هر یك بفیضی مستفیض
این بود قوس نزول ارعاقل ودا ناستی

خالق اینجمله اشیا موجد این ممکنات
ذات بیمثل آنوجود مطلق اعلاستی

بعد ترتیب نزولی حاضر قوس صعود
باش نیك ار رخش ادراكت ملك پیماستی

کن تعقل کامدی از نطفه چون تا ملك عقل
باز گشتت زین سفر تاجنة المأواستی

رخت بستی چون ز دار جسم وره بردی بجان
قوم گویندت طریقت منزل اولاستی

خدمت پیر است گردانی طریقت کز نخست
در سلوك رهنما تا منزل اخراستی

گردد این منزل تعینهای جسمانی ضعیف
زانکه صورت ماند در وی دل سوی معناستی

منزل ثانی ترا باشد مقام معرفت
کان بود ملکوت و آنجا عالم عقباستی

کشف ارواحت چو شد گشتی بکلی منقطع
زین شئونات شهودی کت در او سکناستی

شد حقیقت نام جبروت که سیم منزل است

روح کلی را ضعیف اینجا تعینهاستی

منزل توحید اگر داری یقین اعیان ماست

کاندر آنجا نام کثرت ازمیان برخاستی

عین ذات سالك اینجا ماند و باقی گشت محو

جمع وحدت بیمجال از هرچه جز الاستی

منزل مابعد ازین باشد فنای فی الصفات

عالم اسماست آن گفتیم و بس زیباستی

فانی فی الشیخ داند سر اسماء صفات

شیخ خود دریای علم علم الاسماستی

چون گذشت از عالم اسما فنای فی الله است

ذات پاك ذوالجلال اینجاو باقی لاستی

برطرف گردید اینجا گردو صف اعتبار

این بود قوس صعود ارعارف بیناستی

خلعتی پوشد در اینجا سالك از دیبای قدس

باز راجع سو، فرق از جمع ازاد ناستی

این بقای بالله است و فرق بعداز جمع ما

حاصلش ارشاد خلق این رجعت عظماستی

آتش دیگر بدل دارم زجذب عشق دوست

کز شرارش مغز عرفانم پراز سوداستی

بشنو اسرار قلندر را مقام دیگر است

دان فنا بعداز بقا دراصطلاح ماستی



باقی بالله باشد مظهر اسم ملک
وین قلندر مالک الملک است و نقطهٔ باستی
بای بسم الله نبی و نقطهٔ با مرتضی است
نقطه در با صامت و از نقطه با گویاستی
هست بالاتر مقامی گوش عشقی کو کز آن
شرح سازم گرچه شرح آن نه حد ماستی
شد قلندر صاحب آن رتبهٔ عالی بنام
قوم را در این بیان اجماع و هم فتواستی
ماسوی اندر قلندر غرق و او سرکش ز کون
جمله از وی هست و او از جمله مستثناستی
مطلق او از خلق و هستیهای خلق از وی چنانکه
نقطه از حرفست و مطلق حرف را مبداستی
جمله اجزای حروفست از وجود نقطه پر
حرفها را نقطه دارا از الف تا یاستی
وصف و ترکیب و تعین حد و تعیین و رسوم
نقطه را نبود که او ثابت بشرط لاستی
از انا المعنی الذی هم لایقع اسم علیه
شد مدلل کز دو کون او برتر و اعلاستی
وصف دریا را نگوید کس بعرض و طول و عمق
هرچه تا خواهی تو بحر و هرچه بینی ماستی
گر تو گوئی در تعین واحد مطلق کجاست
نشأه گو با من کجا در هستی صهباستی

نیست شیئی خارج از وی هستیش باشد گواه
آدمی آخر توچون خارج ز کرمناستی

عالم اکبر توئی درخود فروشو تا تمام
کشف گردد کزچه برپا اینهمه غوغاستی

آزری شو بت شکن بر نفس بتگر زن تبر
تابتی بینی که بتها را چنین آراستی

موسئی شو دیده ور تابنگری کز فوق و تحت
نور در نور است و عالم ساحت سیناستی

عیسئی شو پاك دم تانیك بینی هرچه هست
بی دم و بی منت روح القدس احیاستی

احمدی شو عشق جو تادانی اینمعنی که شاه
باهمه در سرو باشخص تو در جهراستی

یعنی اورانیست جهر و سر ترا این وصفهاست
هر کجا رفتی تو او آنجا و او بیجاستی

گوش کن اشیاچه میگویند در دست قبول
تانه پنداری بتسبیحش حصا تنهاستی

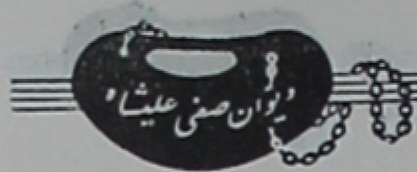
گرزخود غافل نباشی جمله ذرات وجود
رجعتی دارند و هرجزوی بکل پویاستی

چشم دل بگشا که بینی ازجواهر تاعرض
رو باو دارند و او را هر دلی شیداستی

تابش خور لعلهارا داد رنگ ارغوان
در دل کهسارها دلال آن مجلاستی



خندهٔ گل باغهارا ساخت مالامال خویش
خرم از آن خنده خوش کز خارو کز خاراستی
باغ در باغست وجان در جان بهشت اندر بهشت
هر کجا در خاطرات آنسرو مه سیماستی
عالمت جنت شود گر ترک تن گوئی بچشم
هر سرابی کوثری هر خار بن طوباستی
دوزخت فردوس شد گر نفی خودخواهی بعین
هر پلاسی حلهٔ هر کرمکی حوراستی
دل بیاری ده که بی عونش نجنبد دل زجای
نه ز بادی دان که جنباننده در اعضاستی
هستی خود محو هستی کن که هستیها از اوست
رفت چون هست ذبابی هستی عنقاستی
گر ترا با اوست دل مغاره و میدان یکیست
ور توئی با تو توئی در شهر و در صحراستی
تا بکی سر گرم حرفی تا بکی پابند لفظ
مادح پروانهٔ وز شمع بی پرواستی
بوالعجب نقلی است تو در مدح کالای کسان
وانگهان در دست دزدت جبه و کالاستی
صفدران شیر خو کندند مغز شیر و ببر
تو شجیع قصه خوان از حیدر و هیجاستی
رهروان رفتند تا مقصود و تو حیران آنک
عارج از تن یا ز روح آن سید بطحاستی



لب ببند از گفتگو بر زن تبر بشکن طلسم

سر مخار از جستجو کو هر دمت جویاستی

چار طبع و هفت نجمت دشمنان خونیند

چند نازی کامهاتست آن و این آباستی

دل زمهر این و آن بر کن که جز حق هر چه هست

فانیست و هر که فانی دوست شد در سواستی

دوست گیر آنرا که خلق عالم از بهر تو کرد

سخت از یاری گریزان روی با اعداستی

نطفه بودی عقل کردت از حضیضت داد اوج

محشری امروز دیدی محشری فرداستی

خلق او فرمود رزق او داد و رحمت او نمود

عیب او پوشد گناه او بخشد او داراستی

اوست قادر اوست قائم اوست قیوم اوست حی

او لطیف است او خبیر او ملجأ و منجاستی

او ترا آورد از کتم عدم بیرون و داد

خلعت ایجاد و گفت این اشرف اشیاستی

حاجت از او خواه و چشم از غیر او پوش و مباش

کمتر از موری که او در صخرهٔ صماستی

دولت باقی طلب بر شیء فانی دل مبند

در ولایت حب شاه اولیا اولاستی

آنولایت را که حق بر ماسوی بنموده فرض

بیعت تسلیم در دست شه والاستی

طاعت حق در حقیقت عشق شاه اولیاست
بی تولای علی (ع) کی ممکنی برپاستی
واقف از اسرار موجودات بود آنکسکه گفت
دفتر ایجاد را نام علی (ع) طغراستی
ذات حق را جز بنور ذات حق نتوان شناخت
ثابت اینمعنی بنورانیت مولاستی
طلعت رحمتعلی شاه است مرآت ظهور
این صفی داند که چشم فکرتش بیناستی
ختم شد اینجا سخن دریاب اگر داری تو هوش
ذهن عارف تند و طبع نکته دان غراستی
حرف را بگذار و سر نقطه را آور بدست
حرفها قطره است و نقطه بحر گوهر زاستی
یاعلی کامل توئی جان صفی راده کمال
از تو چون بر نطق قلبش رازها القاستی
قافیه گر شد مکرر در الف بر یا بدل
خاطرم زان بود فارغ کان الف یا یاستی
من بنظم و نثر با گیسوی او گویم سخن
گر پسندد شعر ما را شاه ما ممضاستی

در انحصار حصول ایقان بطریق تصوف و عرفان وستایش حضرت رحمتعلی شاه طیب الله مثواه

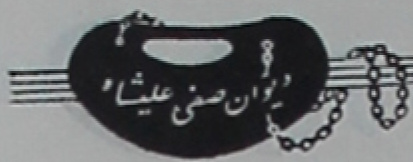
بهل بر هم کتاب عقل و دفترهای طولانی
که نفزاید از آنها جز که برخامی و نادانی

دلیل فلسفی نامد بکار اثبات واجب را
که ذاتش بر تر است از وهم تخییلات امکانی
نداند عقل کنه آنچه مشهود است اندر حس
چه جای غیب لم یدرك که در ذاتست وحدانی
قدیم لازمان آید نه در اندیشهٔ حادث
که در جزو زمانی شد عیان ازغیب اعیانی
خرد را دانی از مخلوق اول کی رسد هر گز
بکنه هستئی کو عالی است از اول و ثانی
فرو بردیم سر چندانکه در دیوان حکمتها
نبد جز مشت اوراقی بود هر چند برهانی
ز اخبار و اصولت حجت ار ظن است ور قطعی
چه شد حاصل تر اجز ریب و تاریکی و حیرانی
بکار زاهد و صوفی مباش از شرع و فقر ایمن
نه در خشکی بود فضلی نه در آلوده دامانی
تصوف سیر منزلهای نفس است ار نهٔ غافل
که در هر منزلی تا جمع حق گردد ز خود فانی
در این صوفی و شان جنگ یهود ان بود و عشق نان
نه هیچ از ایتلاف نفس و هیچ از سیر نفسانی
اگر صوفی روش خواهی بشهر روح جو سامان
که بینی در گهی را ملجاء اشیاء روحانی
سمی حضرت سجاد حاجی میرزا کوچك
کز آن هیکل هویدا شد تمام آن ذات فردانی

بسی گویند انسان را فضیلت چیست بر اشیاء
گز او را دیده باشی واقفی از فضل انسانی
ابا کرد آسمان حمل امانت را و نك بیند
که مشت استخوانی حمل آن سازد بآسانی
بسی شیطان بود نادم ز ترك سجدهٔ آدم
که دید آن روز خاك و بیند اینك نور یزدانی
مسمی را ز اسم ارچند نشناسند لیك او را
تو از رحمتعلیشاهی نیوشی وصف سبحانی
ولی کائینه روی حق آمد چون صفی الحق
بر او بگشوده گشت ابواب رحمتهای رحمانی

(در مرثیه و تاریخ وفات یکی از دوستان سروده)

گل چرا ماند بگلشن بعد فوت گلعذاری
مه چرا تابد بگردون بی مه روی نگاری
سرو بالائی برفت از پیش چشم رود بارم
سرو گو بالا نگیرد دیگر اندر جویباری
ملك زیبائی و خوبی شد ز عالم تاج خالی
نیست زیبا زین سپس گیرد بخویش ار تاجداری
در بهار زندگانی ریخت از گلبن چو آن گل
کی گشاید خاطرم دیگر ز بستان و بهاری
عندلیبی بر پرید از شاخ حسن اندر جوانی
گو شود ویرانه گلشن تا که نخروشد هزاری



از غم و زاری من آور بیاد اندر بهاران
گر خروش مرغ زاری بشنوی ازمرغزاری
ای نصیحت گومرا بگذار بااین اشك خونین
حال طوفان دیده‌را داند مگر در یا گذاری
هر گزم نايد بخاطر کآید اندر دور گیتی
اینچنین حور از بهشتی وین‌چنین یار ازدیاری
داستانها مانده از خوبان بدفترها ز خوبی
پس بجا بوده‌است‌چون‌او بوده گر درروزگاری
آسمان از دود آه من بود نیلی و گوید
شد فرواندر زمین روح روان کوه وقاری
چون‌پری ازچشم‌مردم شدنهان شوخ پریوش
نازنینی دلفریبی مهربانی برد باری
زالکی باشد جهان فرهاد کش وزوی عجب نی
قصر شیرین لعبتان‌را گر کند مشگین حصاری
در جبلت داشت عقل وعفت و مهرو ادب را
جز خدایش کس نبد درهیچوصف آموزگاری
گفتمش روزی که امروزم‌بود دردسر افزون
گفت گر باشد قبولت جان من باشد نثاری
کی کند باور اگر گویم یکی‌از صد صفاتش
گرچه نایدهیچ‌وصفش در نگارش یاشماری

در چمن بس بادنا کامی دمید از چار جانب

نخل شادیرا عجب نبود نماند ار برک و باری

نقش خود بر دیده ما بست وداغ خویش بر دل

اینچنین ماند زیاران بهر یاران یادگاری

سال تاریخ وفاتش باشد این بی بیش و بی کم

شد سوی جنت ز مینوی مهی زیبا نگاری

رباعیّات

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

هستی نبود سزای کس غیر خدا
اوهستی محض و ماسوا هست‌نما
در هستی ماشروط هستی نایاب
درهستی‌حق کمال حق‌هستی‌پیدا
ای آنکه خدای‌خویش دانیم ترا
طاعت بسزا کجا توانیم ترا
گویند خدای را بحاجات‌بخوان
حاضر تر از آنی که بخوانیم ترا
افسوس ز گام بر غلط هشته ما
وین رفته ز دست سود و سر رشتهٔ ما
در مزرع دل فشانده‌ام تخم امید
ای ابر کرم ببار بر کشتهٔ ما
ای آنکه توئی بهستی‌خود واجب
برجملهٔ ماسوا بهستی خود واهب

علم تو بغیر هستیت نیست که نیست
از محضر هستی تو چیزی غائب
اثنی عشری ز زادهٔ بوطالب
تا مهدی (ع) منتظر امام غائب
حب همه را بخویش میدان واجب
تا فوز عظیمت رسد از هر جانب
از معنی کنت کنز دریاب نکات
حق کرد یکی تجلی از ذات بذات
گشتند بذات او نماینده ذوات
معلول شود بعین علت اثبات
در صرف وجود فرق و تمیزی نیست
وز غیر که منفی است پرهیزی نیست
یعنی نبود خدایرا مثل و شریك
هستی همه اوست غیر او چیزی نیست
عالم چو حباب و هستی حق چو یم است
زین بحر نمایش حبابی کرم است
جز هستی بحر هر نمودی است دمی است
بودی که نمود اوست یکدم عدم است
از حق چو بنای ملك بر تنظیم است
داریم امید عفو و دل پر بیم است
این خوف و رجا تکلف و تعلیم است
گر چارهٔ کار طالبی تسلیم است

چون شاهد ما بخودنمائی برخاست

اشیا همه را بیك تجلی آراست

سری است در این نکته که عارف گوید

در هر شیئی تمام اشیا پیداست

گوید همه چیز و هر کسی حق با ماست

چون نیك نظر کنی در او حق پیداست

حق نیست عیان ز دیدهٔ اهل شهود

پیدا شو و بین که هر چه پیداست خداست

معشوق چنانکه جاذب عشاق است

غفران خدا بجرم ما مشتاق است

در روز حساب هر که را نیست گناه

شرمنده به پیش رحمت خلاق است

تا دل نشود بریده از دلخواهت

نبود بحریم لی مع الله راهت

از خلق ببند دیده تا باز شود

بر دل در لا اله الاالله‌ت

ای آنکه دو عالم است احیا ز دمت

اشیا همه ریزه خوار خوان نعمت

با آنکه نرفت جز برحمت قلمت

عصیان مرا چه قدر پیش کرمت

در خلق خویش خلق نکو ممتحن است

الا که دلازار و جفا جو بمن است

گر لطف کند با من و گر قهر نکوست
نیک است نباتی که زمینش حسن است
الله که هر شکسته را دل سوی اوست
الله که آب رحمتش در همه جوست
دشمن برضای او شود دوست که هست
در دست تصرفش دل دشمن و دوست
هنگام سحور جلوهٔ پیر خوش است
در وقت نهار قوت نیم سیر خوش است
چون عصر شود صحبت احباب نکوست
و ندر دل شب نالهٔ شبگیر خوش است
از سر علی که جز علی آگاه است
کو نقطهٔ تحت باء بسم الله است
چون نقطه کند تنزل از رتبهٔ خویش
گردد الف آنکه اول الله است
ای جود تو بر وجود اشیا باعث
ملك و ملك از لطف قدیمت حادث
حادث نبود ز خویش دارای وجود
میرد همهٔ زنده و حقش وارث
ای آنکه ز حقی برثالت مبعوث
شد ذات قدیم از تو پیدا بحدوث
تو شافع جرم بوالبشر باش که هست
بر ما ز پدر گناهکاری موروث

ای آنکه بهر غمی توئی یار ومغیث

نالم بتو از وساوس نفس خبیث

گوش دل من بنطق خود کن شنوا

تا نشنوم از غیر تو یکبار حدیث

یك نکته بگویمت بتحقیق بسنج

گر عاقل و کاملی مرنجان و مرنج

رنجاندن خلق ورنجشت ازطمع است

بگذر زطمع که این به است ازصد گنج

گویم سخنی نه ازره نفس و مزاج

خود را نه بکس کساد بنمانه رواج

کوبندت اگر خرابهٔ از پس گنج

باش و کمر آباد بده تن بخراج

زان پیش که منهدم شود کاخ مزاج

کن نفس خودازسرای ترکیب اخراج

تا نگذری از کمان افلاك چو تیر

بر تیر بلای دهر باشی آماج

صوفی که فکنداز تن وسر خرقه وتاج

بازار اناالحقش بحق یافت رواج

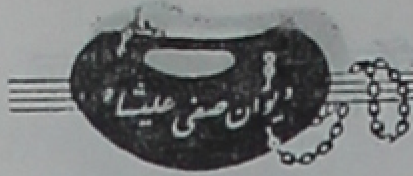
تن بر سر دار خود نمائی است مبر

شو پنبهٔ عشق را نهانی حلاج

یا رب به نبی خدیو ملك ومعراج

یا رب بعلي که زانما دارد تاج

چون تا بکنون نکردهٔ باز مکن
بر خلق زهیچ ره صفی را محتاج
ای آنکه منزهی ز ترکیب وززوج
عالم همه از محیط جودت یکموج
دارم ز تو امید کرم در هر حال
بالی ز حضیض بر گشایم بر اوج
ساقی قدحی که او بود صیقل روح
دارد اثر نجات از کشتی نوح
در ده که رهاندم ز طوفان هموم
چونانکه گشایدم بدل باب فتوح
ای آنکه رود بقالب از امر تو روح
از نور تو صدر اهل معنی مشروح
بر قلب صفی زفتح بابت چه عجب
کابواب معارف تو گردد مفتوح
ای لعل لب تو معجز خضر و مسیح
گه زنده برمز میکنی گاه صریح
باهم نبود لطیف وخوش قند و نمك
جز در سخنت که هست شیرین و ملیح
بیمهر علی (ع) که هست میزان فلاح
سودی ندهد بهیچکس علم و صلاح
تاباب نجات بر تو گردد مفتوح
ازنام علی (ع) بدست آور مفتاح



ای آنکه مقلب مسائی و صباح
لبریز بود رزاح فیضت اقداح
هر مفسدهٔ که هست در کار صفی
اصلاح تو کن که قادری بر اصلاح
هستی یم و دین کشتی وحیدر ملاح
زین ورطه بود و لای ملاح فلاح
خواهی اگر آوری بکف گوهر عشق
در بحر ولایت علی (ع) شو سباح

ای ماه من ای نگار شیرین پاسخ
دی رفت و جهان زفر و دین شد خلخ
بر خیز و بر افروز بزیبائی رخ
تا بر همه نوبهار گردد فرخ
یغمای نگاه بین که آن دلبر شوخ
چیزی نگذاشت دیگر از بهر شیوخ
عقل و دل و دین بجملهٔ شد غارت
علم و عمل از اشارهٔ شد منسوخ

ای آنکه بجز توام پناهی نبود
وز حادثه ام گریز گاهی نبود
بیچاره گیم به‌بین و راهی بنما
اکنونکه گشایشی ز راهی نبود
مارا سر ملك و فکر شاهی نبود
باخصم بنای داد خواهی نبود

شد جامهٔ ما بخم الفقر سواد
رنگی بجهان پس ازسیاهی نبود

زین منزل جسم عاقبت نقل بود
وین دیده شود نه قصه و نقل بود

جائیکه نبرد نی بدلخواه برند
بی ترس کسی رود که بیعقل بود

بر ما اگر ابلهی بناگاه زند
خود را بغلط به تیر الله زند

ما بد نکنیم و بد نخواهیم بکس
هشدار که بد بجان بدخواه زند

گر کار جهان بوفق دلخواه نشد
یا گاه بتدبیر تو شد گاه نشد

در فکر مرو که فتح اینراه نشد
سریست که کس بدهر آگاه نشد

آنانکه بمعرفت مسلم بودند
در علم وطن و حید عالم بودند

سررشته بدست هیچکس نامدوخود
در کار جهان چورشته درهم بودند

آنانکه براه عقل و برهان رفتند
وانان که برسم علم و ایمان رفتند

آگاه نگشتند ز اسرار وجود
حیران بجهان شدندوحیران رفتند

گر کار جهان بمیل ما ساز نشد
در باب مرادمان برخ باز نشد
تسلیم شویم و ترک تدبیر کنیم
تدبیر ندارد آنچه زآغاز نشد

یارب غلطم فزون ز مقدار بود
روزم سیه از خطای بسیار بود
با اینهمه نیست افتخارم بکسی
فخرم همه بر خدای غفار بود

کس خاطر من بیاری شاد نکرد
و زبند غمم زمانی آزاد نکرد
اظهار شکستگی نکردم بکسی
کو دادگر نکرد و بیداد نکرد

یارب چو من ار گناهکاری باشد
غفران ترا در انتظاری باشد
عفوت ز پی گناهکاران گردد
چون یار که در سراغ یاری باشد

ای آنکه بجز تو هرگزم یار نبود
در شدت و محنتم نگهدار نبود
در مهلکه ها که بسته بد راه نجات
افتادم و جز توام مددگار نبود

ای آنکه بجز تو یار و همراز نبود
روزی که مرا معین و دمساز نبود

وقتی نه‌چنین بود که برمن‌هرگز
جز باب عنایتت دری باز نبود
یارب همه عالم به پناهی نازند
برمال‌وزرو مکنت‌و جاهی نازند
رندان گدای تو ننازند بهیچ
نازند اگر بچون توشاهی نازند
ای آنکه دل شکسته جای تو بود
عالم همه پرتو لقای تو بود
گویند که نفی‌غیر اثبات‌حق‌است
نفی که کنم که اوسوای تو بود
زاهد که مواعظش بجزنیش نبود
صوفی که دمی بحالت‌خویش‌نبود
افسوس که مردان قلندر رفتند
گشتیم بسی اثر ز درویش نبود
ای برتر از آنکه بر تو ادراك رسد
یا وهم بلند و عقل چالاك رسد
ره در تو بغیر ما عرفناك نبود
عقلی که رسد به ماعرفناك رسد
هرکس که رهی گزیدرهبر نشود
هر حیه دری بدهر حیدر نشود
کی گام پی صفیعلی شاه نهد
تامرد مجرد و قلندر نشود



درویش اگر فنای فی الله شود

زاسرار وجود جمله آگاه شود

اما نرسد کسی باین رتبه مگر

بروی نظری ز مرشد راه شود

رفتن بخرابات حسابی دارد

رو همره آنکه فتح بابی دارد

این درس بمستی وخرابی خوانند

نه مدرسه ای و نه کتابی دارد

میخانه ما گشاده بابی دارد

دلها همه را زنده بآبی دارد

نقصی نبود دلیل آبادی اوست

مانند صفی اگر خرابی دارد

خوش آنکه حدیث کفر وایمان نشنید

افسانهٔ کافر و مسلمان نشنید

جز جام شراب ودست ساقی نشناخت

جز نام نگار وحرف جانان نشنید

باری زجنون و عقل ما بار نشد

وین نقص و کمال کفر و دین کار نشد

این باب بحیله بر کسی باز نگشت

وین یار بشیوه باکسی یار نشد

هر لحظه صفی حساب ره باید کرد

چاه است بهر قدم نگه باید کرد

رحمت پی رحمت آید از رب غفور
اما نه گنه پی گنه باید کرد
چون بود ظهور لازم ذات وجود
ظاهر شدنش هم از ره رحمت بود
امروز که شد بوصف رحمت ظاهر
نامی ز گنه نماند وین شد مشهود
حاشا که کسی شراب را فاش خورد
با مردم ژاژ خای فحاش خورد
می آنکه بکج طبعی و پرخاش خورد
آدم نبود سگی بود لاش خورد
عاقل می پخته را بخامی نخورد
مقسوم خواص پیش عامی نخورد
میخوردن فاش و بد بود شرب یهود
این لقمه کسی باین حرامی نخورد
امید مراست ز آفرینندهٔ خود
کو عفو کند جرائم بندهٔ خود
زیبندهٔ او عطاست و ز بنده خطا
هر کس کند آنچه هست زیبندهٔ خود
گویند گناه چونکه پیوسته شود
بر حق در باز گشت ما بسته شود
روزی صدا گر که توبه بشکسته شود
حق این نشود که از عطا خسته شود

ای لطف تواز حوادث دهر ملاذ

باب کرمت ز فتنه خلق معاذ

از حکم تو هست کار عالم بنظام

و ز امر تواست امر وحدت بنفاذ

نیکی کنی اربخلق منت مگذار

بینی اگر از کسی بدی سهل شمار

آور بنظر که چشم نیکی زخدای

میداری وهم بدی و هم بدکردار

ای بارخدای پاك و بیمثل و نظیر

افتاده سرم ز بار عصیان بر زیر

جرم تو بجمع رحمت خویش ببخش

دستم تو بدست قدرت خویش بگیر

گر باده خوری باصنمی زیبا خور

یا بامردی قوی دلی دانا خور

گر نیست ترا رفیق و یاری همدم

می هیچ مخور و گر خوری تنها خور

می را بیقین بدست انجام مخور

ورزانکه خوری بجهد و ابرام مخور

با مردم رزل و بله و بد نام مخور

پیوسته مخور عیان مخور لحام مخور

یارب نشود بلاکشی محرم هجر

عشق ارچه کشد ولیك داد از دم هجر

پروانه بشعله داد تن را بفراق
اورا دم وصل کشت و ماراغم هجر

شدعمر وبطبع خواهشم هست هنوز
صدنعل گنه درآتشم هست هنوز
باآنکه نه روی توبه مانده است و نه عذر
ازدوست امید بخششم هست هنوز

ای باب هدایتت بخلقان همه باز
اشیا همه رابدرگهت روی نیاز
هر چند کنم گناه آرم بتو روی
هر چند غلط کنم ره آیم بتو باز

ای آنکه بذات خرد عظیمی وعزیز
کس رابکمال هستیت نیست تمیز
از فتنهٔ نفس و عالم حادثه خیز
جز برتو صفی را نبود راه گریز

عمرت رودار تمام برجرم و هوس
به زانکه رسد دمی جفای تو بکس
این خلق همه گیاه بستان حقند
گرسرو صنوبرند ورسنبل وخس

گر سالک عارفی وبی عیب و عبوس
بدخواه مباش برمسلمان ومجوس
برخلق نباشد ار ترا طبع کریم
آزرده مباد کز تو گردند نفوس

ای آنکه مکمل عقولی و نفوس
هیچ از کرمت نگشته نفسی مأیوس
از خواهش نفس وفتنهٔ خلق بدار
در حصن امان خود صفی را محروس

بر بندهٔ روسیاه یارب تو ببخش
بر عاجز بی پناه یارب تو ببخش
از عفو وعطا ملول هرگز نشوی
من هرچه کنم گناه یارب تو ببخش

گویم سخنی ترا ز الهام سروش
دریاب بهوش ودار چون حلقه بگوش
دست همه کس بوجه تعظیم بگیر
عیب همه کس بچشم توحید بپوش

مائیم قلندران وارسته ز خویش
بیگانه ز خلق و بی نیاز از کم و بیش
جوئی چو نشان ما بملك و ملكوت
گردید نشان و بی نشانی درویش

جز پوست خود صفی بتن خرقه مپوش
وندر طلب روزی مقسوم مکوش
جز بر سر سفرهٔ توکل منشین
می جز ز کدوی حسبی الله منوش

در خانه وشهر وخلوت وانجمنش
میجویم ونیست در میان جز سخنش

هرجا سخنی است میدهم دل که مگر
پی از سخنی برم بسر دهنش

شیئی بنظر نمابدت تا ناقص
جان تو نگشته از تعین خالص
اشیا همه را بچشم توحید ببین
پس باش بر ارباب بصیرت شاخص

ای ذات تو برجمیع ذرات مفیض
ظل کرمت کشیده براوج حضیض
دانست کسی که کار ساز همه کیست
یکجا بتو کرد کار خود را تفویض

یارب من اگرچه رفت عمرم بغلط
پاداش غلطهم ارچه قهراست وسخط
دانی تو ولیك هم گمانم بتو چیست
آن کن که گمان بنده برتست فقط

گر راه روی تجاوز از خط صراط
حاشا که بتفریط کنی یا افراط
توحید ره است وشرك اضافات طریق
ره صاف شد ار اضافه ات شد اسقاط

لفظی که نباشد آگه از وی لافظ
بود آنکه بقصه بافت برهم واعظ
میداشت بمعنی ار حدیثی محفوظ
به زانکه بود براین خبرها حافظ

ای کون و مکان ز خوان جودت محفوظ
در ظل عنایت تو اشیا محفوظ
با عین تو کی بود عیانی معلوم
با بود تو کی شود وجودی ملحوظ

گر میری و مر تراست اقلیم وسیع
ور صاحب مکنتی و اورنگ رفیع
ارزان بتو باد هر چه داری که صفی
بی اینهمه در دو کون شاه است وشجیع

گر حق طلبی بحق خود شو قانع
حق همه کس ز حق رسد بی مانع
از حق خود ار زیاد خواهی ندهند
پیمانه بود دست وعطای صانع

باشد گرت از وجود درویش سراغ
آن نیست که نیستش ز کونین سراغ
در شهر فناست مجمع اهل فنا
زان جمع بود صفیعلی چشم وچراغ

یکرنگ بخم کن فکان زد صباغ
بر پردهٔ خلق را بخود داد سراغ
بیرنگی خویش یعنی از اینهمه رنگ
بنمود چو آب از رخ لاله بباغ

صوفی نشود کسی بپوشیدن صوف
بایست دلی مجرد از نقش وحروف

ترک دو جهان نکرده صوفی نشوی
بل تا هستی بوصف هستی موصوف

ای خسرو ملك ودین شهنشاه نجف
ای رشتهٔ آفرینشت جمله بکف
جزمهر تودرجهان بسی گشت و نیافت
چیزی که صفی باو کند کسب شرف

دیدیم دراین جهان بچشم تحقیق
مهر اسداللهست و آلش توفیق
بی فلك ولایتش ز طوفان هلاك
نرهی وشوی چنانکه گشتند غریق

تا برنکنی باصطفای دل و دلق
قلاب علاقه امید از خود و خلق
در حلقهٔ ما مکش بخامی گردن
کز فقر خوریم طعمه بی منت خلق

ای هستیت از تمیز خلقان همه پاك
ذات تو منزه از عقول و ادراك
ما را توز خاك آفریدی و بتو
دانائی ماست چون توانائی خاك

ای آنکه منزهی تو از شبه و شریك
مملوك تو باشد آنچه هست از بد و نیك
نزدیکتری تو چونکه از من برمن
هم راه مرا زخود بخود کن نزدیك

گر مردی و نیست پای اکرامت لنگ
بر جام کسی مزن بناکامی سنگ
مردی کرم است و مردمی ستاری
در مردی و مردمی مکن هیچ درنگ

ای آنکه توئی بذات خود عین کمال
بر خلق رسد ز خوان جود تو نوال
پوشی تو معایبم چه حاجت بکسان
دانی تو حوائجم چه حاجت بسؤال

گر طالب ره شدی زمردان سبل
جو راه روی گذشته از جزء و زکل
کن مغز خرد معطر از طیب رسل
در بزم صفی که او گلابیست زگل

ای آنکه بذات تست ذات تو دلیل
بر معرفتت عقول و افهام علیل
عرفان تو دل ز نور برهان تو یافت
عارف بتو ورنه کی شود عقل کلیل

یارب بتو عرض نا توانی چکنم
اظهار حوائج نهانی چکنم
از حاجت مور و مار آگاه توئی
من عرض حوائج نهانی چکنم

یارب ز گناه خویش شرمنده منم
بر هر چه عقوبت است زیبنده منم

غفار توئی غنی توئی شاه توئی
بد کار منم گدا منم بنده منم

ای شیر خدا ولی حق مالك دین
نور دل عارفان مه ملك یقین
گامی که زدیم بر تولای تو بود
در مسلك ماست حاصل فقر همین

یارب تو ببخشای بناداری من
بر بیکسی وفقیری و خواری من
هر کس بخدا امیدش ازطاعت اوست
امید منست از گنهکاری من

ای شیر خدا ولی حق مالك دین
ای لنگر آسمان و مسمار زمین
دست من مبتلای در مانده بگیر
حال من بینوای بیچاره ببین

یارب تو مرا بیارمن مقرون کن
حال‌ودل او بمهر من مفتون کن
از خاطر او غیر مرا بیرون کن
وندر دل او مهرمرا افزون کن

ای آنکه تو خالقی و مابندهٔ تو
بر بنده عطا بود برازندهٔ تو
از خاك بجز گناه زیبنده نبود
با خاك کن آنچه هست زیبندهٔ تو

با نیك وبد زمانه نزدیك مشو
نیکی کن ودر پی بد ونیك مشو
درسر وجود زیر کان بس گشتند
سر رشته نیافت کس تو باریك مشو

دام است جهان صفی پی دانه مرو
قانع بنشین و خانه بر خانه مرو
رزق تو رسد زغیب بی منت خلق
وزخلق که عاجز ند وافسانه مرو

عالم بمثال چون سرابست همه
یا همچو کفی بروی آبست همه
چون نیك نظر کنی بماهیت کف
بینی که جهان خیال وخوابست همه

ای آنکه تو واقفی زاحوال صفی
تبدیل نما بخیر اعمال صفی
بد شیوهٔ بنده است وعفو آیت حق
کن عفو ویکی مپرس احوال صفی

گر بگذری ای صفی زهر دلخواهی
بر دوست رسی روی تو از هر راهی
مقصود تو جز تو نیست چون رفت توئی
خود معنی لااله الا اللهی

گر جز بخدای حاجت خویش بری
میدار یقین که پردهٔ خویش دری

داری چه طمع ز طبع زنبور کز او
یك نوش طلب نکرده صد نیش خوری

حاجت بخدا اگر بری خوانده شوی
ور بر در خلق رو کنی رانده شوی

در کار خود از تو خلق درمانده ترند
درمانده شوی اگر بدرمانده شوی

ای آنکه بروز محنتم یار توئی
بر این همه عیب و نقص ستار توئی

گر عمر و عمل تمام شد صرف گناه
امید بر این بود که غفار توئی

ای شیر خدا که سر ایجاد توئی
در کارگه وجود استاد توئی

افتاده‌تر از فتادگان جمله منم
گیرندهٔ دست هر که افتاد توئی

ای آنکه عیان کنندهٔ روز و شبی
غرق است بنعمت تو هر حلق ولبی

نیکو کنی ار معاش من بی سببی
نبود ز توانائی و جودت عجبی

ای آنکه نظر بجرم آدم نکنی
جز جود و کرم بخلق عالم نکنی

هر چند که صرف شد بعصیان نعمت
امید که ز آنچه دادهٔ کم نکنی

حاشا که شراب‌پخته را خام خوری
بر بام خوری به پیش انعام خوری
با احمق و هرزه گوی و بدنام خوری
ننگست چنین حرام اسلام خوری

ای آنکه بیکتائی خود یکتائی
بر هستی ذات خویش بیهمتائی
در پیش تو عرض حال کردن غلط است
خود حاضر و خود خبیر و خود بینائی

روزی که نبود ساغر و صهبائی
تاکی عنبی خمی مئی مینائی
میبود صفی فتاده سرمست و خراب
در کنج خرابات باستغنائی

ای آنکه بذات خویش فرد و احدی
بر حال صفی به نیکوئی کن مددی
پاداش بدی کسی به نیکی نکند
جز تو که خدا و خالق نیك و بدی

ای آنکه فروزندهٔ خورشید و مهی
بر حال صفی به نیکوئی کن مددی
کون سوی صفی بچشم رحمت نگهی
کوراست امید عفو از هر گنهی

سبحان الله بذات پاینده توئی
سبحان الله بجان فزاینده توئی

سبحان الله زبنده زیبنده خطاست
سبحان الله بعفو زیبنده توئی

الله که کافی المهمات توئی
الله که سامع المناجات توئی

حاجات مرا بر آر کاندر همه حال
ذوالعفو و برآرندهٔ حاجات توئی

ای آنکه به‌بنده بهترین دوست‌توئی
وانکس که پناه ماسوا اوست توئی

بـا آنکه‌زمغزوپوست بیرونی وپاك
هم مغزدراین‌جهان وهم پوست‌توئی

زنهار صفی هزار زنهار صفی
هرگز دل هیچکس میازار صفی

تا بتوانی دلی بدست آر صفی
سررشته همین‌است نگهدار صفی

متفرقه

دراین قسمت اشعار متفرقه حضرت صفی علیشاه
از مخمسات و ترجیعات ، مرکبات ومفردات وبدایع
ونوادر اشعار آن جناب که دارای معانی و مضامین
مختلف است آورده شده

بنام خداوند بخشنده مهربان

فی الترجیع

حق داشت پیش از آنکه بود جسم وجوهری

از عشق خویش درصدف ذات گوهری

میباخت با جمال خود اما نهفته عشق

پس خواست بر نمایش خودپاك پیكری

تاحسن خود در آینهٔ خویش بنگرد

فرمود جلوه‌ای و عیان ساخت مظهری

آنمظهری که مثل نبود و مثل نبود

خود بود وخود نمود بعنوان دیگری

پس بر نهاد تاج لعمرك درا بسر

یعنی ز فر عشق فروزند افسری

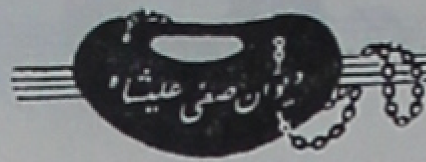
چون نور افسرش دو جهانرا فرو گرفت

هم خود شد او بنور تجلی منوری

دلبر ز پرده بر شد وافکند پرده باز

از بام رخ نمود وبرخ بست گر دری

یکتائیش چو بود منزه ز شبه و مثل
بی‌شبه و مثل آمدو شد شمع محضری
در دانه‌ئی که از انا عبد فسانه گفت
دانند اهل دل که جز او نیست دلبری
شیخ و حکیم صحبت معقول میکنند
باید شنید نکتهٔ عشق از قلندری
دلدل پئی که برق بگردش نمیرسد
عشق است‌و تو سوار خر لنگ لاغری
رازی نهفته بود که بر مصدر عقول
آمد خطاب بلغ یا ایها‌الرسول
سلطان‌ذات پرده چوازچهره بر گرفت
از کلك صنع پردهٔ امکان صور گرفت
خلوت نشین غیب بصحرا نهاد روی
یکسر ظهور کوکبه‌اش بحروبر گرفت
عنقای قدرت قدمش بر گشود بال
قاف حدوث را همه در زیر پر گرفت
از رحمتش وزید ببستان کاینات
بادی وشاخها همه شد سبز وبر گرفت
تأثیر فاعلیت او را بحد خویش
هر قابلیتی پی فعل و اثر گرفت
بحر وجودکرد باظهار جود موج
هر شیئی دامن از پی اخذ گهر گرفت



زین قیل و قال حرف نگاری بهانه بود
کو عارفی که پوست فکند و ثمر گرفت
در این رماد گرم نهان برق آتشی است
روشن از آنچراغ که تا کشت و فر گرفت
رازیکه پرده دار حقیقت نهفته است
بی پرده بین که نقش بدیوار و در گرفت
عالم پر است از جلوات جمال یار
زاهد نداشت دیده نشست و خبر گرفت
افسانه است اینهمه حرف آن بود که گفت
دی پیر میفروش برندان وسر گرفت

کائینه مصطفی بود آئینه به علی است
تصدیق این رجوع بمرآت صیقلی است

زان پیشتر که رایت هستی عیان شود
پیدا نشانهٔ ز شه بی نشان شود
نوری از آنجمال منور علم زند
حرفی از آن بیان چوشکر بیان شود
یاقوتی از خزانه قدرت برون فتد
رهن بهای آن همه دریا و کان شود
بر وجه خویش آینهٔ رو برو نهد
در عکس خود ز بعد نمایش نهان شود
خطی کند ز نقطهٔ لاینقسم نزول
درعرض وطول سطح زمین و زمان شود

از سر کنت کنز فتد پردهٔ خفاء
تفسیر آن بخلقت کون ومکان شود
گیسو گشاید آن بت و هر جا بشهر و کوی
افسانه‌های دلبریش داستان شود
از تاب آن عرق که بعارض نشسته داشت
صحرا و دشت از همه سو گلستان شود
سرو قدش که در چمن حسن و دلبری
مانند خود نداشت بنازی چمان شود
در انجمن سواره ز خلوتسرای قدس
با صد هزار جلوه بتنها روان شود
حد زبان ستایش او نیست پیش از آنك
گو یا بحمد حضرت ذاتش زبان شود
اسم وصفت نبود و نبی و ولی نبود
بود آن علی و هیچ بغیر از علی نبود
آمد برون زخلوت اجلال شاه عشق
سر تا بسر گرفت جهان را سپاه عشق
فیروز روز آنکه بصد عجز و انکسار
جان آورد نیاز و نشیند براه عشق
اینك سواره میکند از راه دل عبور
خیزید تا کشیم دل اندر پناه عشق
دارید دل نگاه که آنشاه تند خو
خواهد فکند بر دل عاشق نگاه عشق

اخبار کرده‌اند که قربانی آورد
عاشق گه عبورش در پیشگاه عشق

حاضر شوید جمله که پادر رکاب کرد
در برقبای شاهی و بر سر کلاه عشق

ای اهل دل مباد که رو بر قفا کنید
کز یك خطا شویم همه روسیاه عشق

درویش از گناه وصواب است بیخبر
در کیش ماست غفلت‌از شه گناه عشق

او ناظر دل است که تا سوزدل کر است
یا از کدام سینه بلند است آه عشق

دل نیست آنکه نیست‌پریشان زلف یار
عشق است شاهد دل وهم‌دل گواه عشق

شکرانهٔ که‌چشم‌حسودش ندیدو گشت
طالع ز بام طالع درویش ماه عشق

ساقی پیاله بخش حریفان مست را
آور بطبع صوفی حیدر پرست را

زان‌می که چون بجام زمینا محل کند
از رنگ و بوی مشکل افکار حل کند

رجعت دهد حواس پراکنده را بمغز
چون خاکها که باد بیکجای تل کند

تا جسم را چگونه معاد است‌در زمان
راجع بجسم جان را بهر مثل کند

جایز شود اعادهٔ معدوم بر حکیم
چون عمر رفته آرد ودفع علل کند
عظم رمیم را دم روح القدس دهد
نفس خلیل را بیقین بی خلل کند
اعضای مرده را بحیات ابد کشد
اجسام تیره را بصفای ازل کند
هر رتبه را زملك و ملك برتری دهد
هر قوه را ز عقل مجرد اجل کند
معلول را زعلت اولی برون برد
ذرات را بشمس حقیقت بدل کند
زان پیشتر که دررگ شریان کند نفوذ
چون خسروان بشوکت شاهی عمل کند
در ملك جسم بیرق امن و امان زند
زنجیر عدل گردن دیو و دغل کند
هر چیز جز ولایت مولای عالم است
از دل برون و عشق ورا ما حصل کند
شاهی که ثابت است بوحدت وجود او
اعلی است از تقید و اطلاق بود او
مطرب که گرم باد دم از عشق هردمش
گفت آنکه را تو خوانی درذات اقدمش
مطلق بود زجوهر واعراض وشبه ومثل
اشیا ز جزء و کل همه غرقند در یمش

در ذات و در صفت نه مقید نه مطلق است

وز شرط و وصف دانی اعلی و اعظمش

خواندند انبیا همه سلطان قاهرش

دیدند اولیا همه خلاق عالمش

پوشید دلق فقر و غنا هشت بنده گشت

با ما کشید ساغر و دیدیم آدمش

کردیم سال و مه بخرابات خدمتش

بودیم روز و شب بمناجات همدمش

بر چنگ ما فزود شرافت ز نغمه‌اش

بستان جان گرفت طراوت ز شبنمش

گفتند بد چو طفل بگهواره حیدرش

خواندند روز جنگ ابر باره ضیغمش

معبد بد از نماز گه گریه قلزمش

میدان گه نبرد شد از خنده خرمش

با یکجهان سپاه چو میگشت حمله ور

میزد نسیم فتح بپاپی بپرچمش

بر کار او نبرد غرض راه کس جز آنك

دارند عارفان بخدائی مسلمش

یعنی که در صفاتش اندیشه مات بود

میگفت بنده‌ام من و سلطان ذات بود

ای آنکه پرده دار رموز حقیقتی

وندر درون پرده خود اسرار وحدتی

درسر خود حقیقت اشیاء توئی و بس
غیر از توکس نداد نشان از حقیقتی

معلول تست هرچه بجز ذات پاك تست
کاندر ظهور ذاتی خود عین علتی

تا رهنما نگشت چراغ هدایتت
تصدیق مرسلی ننمودند امتی

میگفتمی زقدرت و علم تواندکی است
جزعلم و قدرت تو بدارعلم و قدرتی

آئینه حدوث از آن شاهد قدیم
زیبا تر از جمال تو ننمود طلعتی

عهد ولایت تو بخلقان فریضه گشت
کی ورنه یافت گوهر اسلام قیمتی

شاهاکرم بذات توختم‌است در دوکون
عیب مرا بپوش بدامان رأفتی

عصیان ذخیره‌کرده‌ام ازقاف تابقاف
گر قابل حضور توام نیست طاعتی

بر در گه کریم خطا بهتر از ثواب
گرما مقصریم تو دریای رحمتی

هرکس امید وار بفعلی و من بر آنك
آرند مژده ام که گنهکار حضرتی

غیراز بیان عشق تو قصد صفی نبود
اینجا اگر که یا بغلط یافت نسبتی

مارا ز مجرمان در خود حساب کن

خواهی ببخش وخواهی افزون عذاب کن

وله فی الترجیع

چونکه در جوش بحر و حدت شد

ظاهر از بحر موج کثرت شد

کنز مخفی که غیب مطلق بود

آشکار از حجاب غیبت شد

تا نماند بخانه غیر از خود

عین اشیا ز فرط غیرت شد

گاه گردید دل گهی دلدار

گاه آئینه دار طلعت شد

گاه بنمود روی واز معنی

هر دمی صد هزار صورت شد

گاه بگشود روی و از محفل

در سرا پردهٔ هویت شد

گاه شمشیر در معارك زد

گاه آمادهٔ شهادت شد

گاه در خوابگاه احمد خفت

گاه بر مسند امامت شد

گاه ترویج شرع احمد کرد

رهنما گاه در طریقت شد

ما الحقیقه که از زبان کمیل
گفت و خود عین آنحقیقت شد
خلق را گه بخویش شورانید
وانگه اندر سرای عزلت شد
گه بمنبرم دم از سلونی زد
گاه‌لب بست و خود بحیرت شد
گاه در طور لن ترانی گفت
یعنی اندر حجاب عزت شد
در جهان بیحجاب و پرده گهی
جلوه گر در هزار کسوت شد
گاه بنمود رخ بموسی و گه
بر یهودان رهین خدمت شد
گه‌سه‌نان‌داد وخویش‌حامدخویش
زان‌کنایت بهفده آیت شد
گاه اندر نماز خاتم داد
ختم بردست او مروت شد
جود ذاتی او ز سر قدوم
بر حدوث دو کون علت شد
جلوه گر وحدتش در این‌کثرت
بهر اظهار جود و قدرت شد
وه چه قدرت که‌چهار عنصرجمع
از دم او بیک طبیعت شد

وه‌چه‌قدرت کش‌ازدو حرف‌جهان

وندران هر چه هست خلقت شد

دوش کاندر حضور پیر مغان

در خرابات عشق صحبت شد

این سخن بود گوهری و برون

از دهان علی رحمت شد

که حقیقت بملك هستی شاه

نیست غیر از علی ولی الله

مصطفی شاه ملك امکانی

اولین موج بحر یزدانی

در شب قرب واجب از دامان

چون بر افشاند گرد امکانی

سم رخشش حجاب نه گردون

کرد منشق ز گرم جولانی

این عجب بین که‌آنشب اشیا را

داد جسمش عروج روحانی

هست یعنی حقیقت هر شیء

ظل آن جسم پاك نورانی

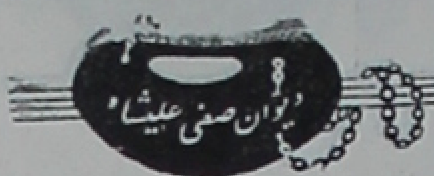
تا بقوسین وقاب پیغمبر (ص)

گشت عارج بجسم ربانی

سرحد کمان شنو کاینك

مر ترا گویم ار سخندانی

تا بواجب چو دورهٔ پرگار
کن تصور تو دور امکانی
جامع دوره را نبوت دان
بر نبوت دو وجه ارزانی
وجه ادنی ظهور اوست براو
در رسالت بنص قرآنی
وجه اعلی بطون‌اوست که هست
آنولایت بصدق عرفانی
والی آن ولایت است علی
وجه یزدان ولی سبحانی
هستی ممکنات سر تا سر
فرع جسم نبی است تادانی
چونکه اول بسیط در خود بود
منبسط شد بخویش در ثانی
چون شدش دوره تجلی طی
هشت پا در حریم سلطانی
عکس وجه ولایتش دردم
تافت آنجا چنانکه میدانی
اندرآن بزم‌ا لغرض چون حق
کرده بد دعوتش بمهمانی
خوانی آندم ز غیب شد حاضر
از نعیم سرای سبحانی



دستی از آستین غیب برون

آمد او را برسم همخوانی

دید دستی که داده‌باو دست

بهر پیمان بامر یزدانی

دید دستی که کنده از خیبر

با دو انگشت در بآسانی

پیش از ایجاد عالم و آدم

بوده کاخ وجود را بانی

با پیمبر علی اعلی گفت

در ثنای علی عمرانی

که حقیقت بملك هستی شاه

نیست غیر از علی ولی الله

مرتضی را بحجت عرفان

معنی و صورتی است بایزدان

معنیش درحجاب غیب الغیب

هست از سر لایقع پنهان

نیست واقع به‌معنیش در ذات

اسم و رسم و شروط و وصف و بیان

و همها جمله اندر او مبهوت

عقلها جمله اندرآن حیران

او چو دریا و عقلها چون خس

خس چه یابد ز قعر بحر نشان

صد هزاران هزار کشتی عقل
شد در این بحر غرقه از طوفان
که نیفتاد تختهٔ بکنار
تا چه جائی که ره برد بکران
گمشد اوهام بس در اینوادی
که یکی ره نبرد بر پایان
دم نشاید زدن چو زینمعنی
که برونست از یقین و گمان
بشنو از من ز صورتش سخنی
تا که عشقم شکسته مهر زبان
صورت او که نزد اهل شهود
عین معنی است در مقام عیان
باشد او را دو وجه بریك تن
یك بمعنی و اوست جان جهان
موجد جسم عالم است این جسم
خالق جان آدم است آن جان
هست زین بحر جنبشی اسماء
هست زان نور تابشی اعیان
آنچه گفتند انبیا بخبر
وانچه دیدند اولیا بعیان
شمهٔ بد ز وصف این تن هین
تابشی بد ز شمس آنجان هان

زینره از صلب انبیا اینجسم
گشت ظاهر بعالم امکان

در دل پاك اولیا این روح
گشت ساکن بصورت انسان

سر این صورت ار عیان خواهی
جو تولا بعشق پیر مغان

وجه او باقی است در اکرام
غیره کل من علیهافان

در ره پیر عشق چون دادي
جان و کردی بدست او پیمان

در مقام حضور پیر شود
بر تو روشن سکینهٔ ایمان

چون بتابد بجانت نور حضور
یابی از سر اینکلام نشان

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولی الله

خانهٔ کعبه در تن عالم
چون دل عالم است ای اعلم

لاجرم آن علی جسمانی
زاد در خانهٔ دل عالم

فاطمه ابنة الاسد که نمود
افتخار از کنیزیش مریم

چونکه بگرفت از ابوطالب
حمل بر خالق وجود وعدم
چون شد آثاروضع حمل عیان
از وی آمد بعجز سوی حرم
کرد دیوار خانه را منشق
در زمان رب کعبه و زمزم
شدچو داخل بخانه بانوی قدس
هر دو دیوار هشت سر بر هم
گشت آنخانه غرق نور سیاه
اندرین نکته ایست‌هین فافهم
آب حیوان درون تاریکی
زد پی روشنی بدهر اعلم
ای پسر شو سیاه روی دوکون
تا دو کونت شود اسیر ظلم
زین سیاهی رسی بنور وجود
هل سفیدی و شو سیاه رقم
بوتراب آنزمان ز عالم قدس
هشت اندر سرای خاك قدم
تا بری از مقدمات ظهور
پی بسر نتیجهٔ معظم
کعبهٔ دیگریست ای سالك
در تن عالم صغیر آدم

اندر اینجا علی روحانی
زاده از مام نفس قدسی دم
روح قدسی مذکر آمد نیز
نفس قدسی مؤنث آمد هم
آن‌چون بوطالبست و آن طالب
وین‌چو بنت الاسد شدای همدم
باهم این هردو را کند تزویج
نفس پاك پیر روشن دم
زاید اندر حریم دل آن نور
چون شد این دو بیکدگر توام
نام او شد سکینهٔ معنی
صورت او چو صورت آدم
دل بود کعبه این سکینه صمد
دل چو دیر آمد این سکینه صنم
هر کرا نیست این سکینه مخوان
تو بنی آدمش هو الاعلم
شاهد غیب این سخن میگفت
پرده برداشت چو ز سر کتم
که‌حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولی الله
روز جنگ احد چو پیغمبر
شد زانبوهی عدو مضطر

رو نهادند همرهانش تمام
بفرار و نماند کس دیگر
موج بحر سپاه کفر غریق
خواست فلك وجود پیغمبر
آمد از حق ندا که ای احمد
استعانت بجوی از حیدر
تا در آرم بیاریت اینك
ز آستین جلال دست ظفر
تارسدعون حقت ازچپ وراست
جو اعانت ز حیدر صفدر
خواست از شاه اولیا امداد
در زمان احمد ستوده سیر
بود بر لب هنوزش ادر کنی
از پس یا علی که از معبر
خاست آواز شیهه دلدل
تافت پس برق ذوالفقار دو سر
بود گفتی صدای عزرائیل
بانگ دلدل بنفی آن لشکر
روفت خاشاك عمر اعدا را
در زمان تیغ شاه چون صر صر
جانب جان رسید یعنی خوش
مصطفی شاه را کشید ببر

چون دراینعالم آنچه یافت وقوع

هست در شخص آدم مضمر

در وجود تو نیز دشت احد

هست قلب صنوبری پیکر

دان شئونات نفس غدارت

هست انبوه لشگر کافر

احمد عقلت اندر این میدان

مانده تنها وبیکس و مضطر

حیدرت عشق و ذوالفقارت ذکر

وان ندا جذب خالق اکبر

احمد عقل را چو حیدر عشق

گشت از سر جذب حق یاور

بر کشد ذوالفقار لا وزند

بر وجود قریش نفس شرر

چون بشمشیر ذکر ساحت دل

گشت پاك از سپاه فتنه و شر

بکشد آن شاهد یگانه زرخ

پرده آنگه که بر نشست غبر

معنی لا اله الا هو

گوش قلبت نیوشد از دلبر

که حقیقت بملك هستی شاه

نیست غیر از علی ولی الله

احمد بت شکن خلیلانه
با علی در حرم شد از خانه
آنکه بر قفل دل کلید عطاش
زد پی فتح باب دندانه
از غم فرقتش چو اهل عقول
گشت نالان ستون حنانه
خواست تا دفتر رسالت خویش
برساند بمهر شاهانه
بهر تخریب بت علی را گفت
پا بدوشم گذار مردانه
بت شکستن بهانه بود غرض
حیدرش پا نهاد بر شانه
بار عشق خدای را بردوش
اشتر حق کشید مستانه
گشت از آن حول‌وقوه و قدرت
عقل حیران و دنگ ودیوانه
پنجهٔ بت شکن گشود و فکند
لات وطاغوت را ز بتخانه
کرد واجب‌چو پاك کرد از بت
بر خود و خلق طوف آنخانه
حج صوریست اینکه در اسلام
شد یکی از جهات ششگانه

حج معنی است طوف کعبهٔ دل
کان بود فرض عقل فرزانه
عشق حیدر چو از دلت پرداخت
لات و عزای نفس بیگانه
وز غبار وجود اغیارت
رفت جاروب ذکر کاشانه
رو کند در دل تو یار و شود
شمع جمعت جمال جانانه
نعمت الله را چو بافت دلت
هر چه داری بده بشکرانه
جان بشمع رخش بسوز چنانک
عشق آموزد از تو پروانه
گردهی دل بحرف ما آید
حرف عالم بگوشت افسانه
خواهی ار وصل گنج باد آور
خانه را کوب و باش ویرانه
سبحه بفکن که یار یکتا را
یکدل آئی بترك صد دانه
در غم دوست پای یکتائی
زن بفرق دو کون رندانه
در خرابات عاشقان با ما
پس در آی و بنوش پیمانه

تا بجان تو عکس این معنی
افتد از جام پیر میخانه
که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولی الله
چون به خم غدیر از ایزد
بر نبی شد خطاب کای احمد
سر برار از گلیم و کن بر خلق
فاش اسرار شاه لم ولد
هین مترس از خسان و کن ظاهر
آنچه ز اسلام باشد آن مقصد
با وجود علی (ع) چه داری باك
ای سلیمان ملك جان از درد
خیز و برکش بروی یأجوجان
ای سکندر ز نام حیدر سد
بود عرفان خود مرا مقصود
ز آفرینش بجلوهٔ او حد
گو بر اسلامیان ندارد سود
بی تولای حیدر این اشهد
کن تو تبلیغ امر ما بر خلق
خواه گردد قبول و خواهی رد
گشت در دم پیمبر راشد
خلق را بر پیام حق ار شد

بر خلایق ز عالی و دانی
کرد اتمام حجت سرمد
دست حیدر گرفت و گفت این دست
هست دست خدای فرد صمد
کرده واجب بخلق تا محشر
بیعت دست خویش را ایزد
بشکند هر که بیعت این دست
گردد از باب کبریا مرتد
اندر آنروز از صغیر و کبیر
عهد بستند با ید ذوالید
لیک بعد از نبی بر آن پیمان
ماند باقی چهار تن بسند
دل غدیر خم است و عقل نبی
حیدرت عشق مطلق امجد
در غدیر دل تو ای عارف
پیر عقلت بعشق چون خواند
چنگ بر زن بذیل او محکم
تا رسی در سلوک بر مقصد
مادر عقل طفل قلب ترا
چون کند منفطم ز شیر رشد
ز اهل منا شوی و سلمان وش
سر این معنیت عیان گردد

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی (ع) ولی الله

یکجهت چون شدند در شب غار
قوم بر قتل سید ابرار

امر حق شد بر او که ای احمد (ص)
امشب از مکه بست باید بار

جای خود واگذار بر حیدر
رو تو تنها ز شهر ذی کهسار

تا من امشب به‌ذات خویش شوم
مر ترا در سرای بستر دار

رفت و بگذاشت الغرض آنشاه
خوابگه را بحیدر کرار

خفت آنجا علی (ع) وزان خفتن
بخت عارف زخواب شد بیدار

حسن در وصف عشق شد فانی
عشق بر حسن جان چو کرد ایثار

وحدت آمد نماند غیر از عشق
هیچ باقی بخانه جز دلدار

نیمشب چون شدند جمع آور
بر در حجرهٔ نبی کفار

کس ندیدند جز علی (ع) کان بود
خفته بر جای احمد مختار

در زمان سطوت خداوندی
خانه را ماند خالی از اغیار
تا تو دانی که در سرای وجود
بیشکی نیست جز یکی دلدار
خود نیوشد بگوش خویش ندا
لمن الملك واحد القهار
اوست باقی و مابقی فانی
اوست پیدا و ماسوی پندار
شاهد معنوی بخلوت دل
گوید این فرد ومیکند تکرار
که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی (ع) ولی الله

ایضاً فی الترجیع

ای غمت اصل مدعای وجود
وی ز جودت بپا لوای وجود
کو وجودی بجز تو تا که کند
وحدتی ثابت از برای وجود
غیر نقش و نمایشی نبود
با وجود تو ماسوای وجود
جز تو یکتائی وجود ترا
کس نداند بمقتضای وجود

غیر ذات یگانه تو کسی
نیست موجود در سرای وجود
چون ز سر ازل گرفت قرار
بظهور وجود رای وجود
در بحار صفات و اسما گشت
جاری از کل خویش مای وجود
زان در آئینهٔ حدوث نمود
پادشاه قدم لقای وجود
در بر آن ظهور یکتا کرد
راست از کبریا ردای وجود
تا تو دانی که بوده بر وحدت
از ازل تا ابد بنای وجود
هستی ما بود چو کوه و در او
می نپیچیده جز صدای وجود
زنگ ز آئینه دلت بزدای
تا بیابی در او صفای وجود
بی لب و کام پس بگوش دلت
دم بدم در رسد ندای وجود
که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان
پرده از رخ چو آنصنم بر داشت
دل براه غمش قدم برداشت

چین بگیسو فکند و قامت دل
ز احتمال بلاش خم برداشت

آهوی رام چشم او چون دید
دل بدنبال خویش رم بر داشت

صبح کان لعبت یگانه قدم
جانب دیر از حرم برداشت

گفتم ای سرو راستان که قدت
پرده از سر فاستقم برداشت

بوثاق گدای گوشه نشین
میتوان گامی از کرم برداشت

چشم رحمت گشود بر من وخوش
دو لب لعل را ز هم برداشت

که در اول قدم زخود پرداخت
هر که در راه ما قدم برداشت

گویدش دوست کومن است ومن او
عاشق ار دست از منم برداشت

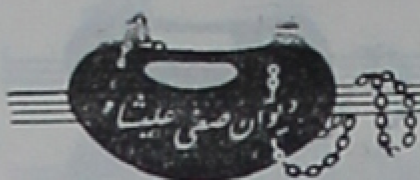
کرد اشارت بساقی اندر دم
تا که مستانه جام جم برداشت

کرد لبریز زان مئی که ز دل
چون کشیدم غم و الم بر داشت

اندر آن حالتي که ز آینه ام
صیقل باده زنگ غم برداشت

می شنیدم ز چنگ مطرب عشق
این نوا چون بنغمه دم برداشت
که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

دلبر ما که عین ماست همه
ظاهر از نقش ماسواست همه
ساری اندر حباب قطره ویم
بی تغیر وجود ماست همه
زان بت بی سرا و خانهٔ ما
بین که پر خانه وسراست همه
قاف هستی ممکنات وجود
سایهٔ پر آن هماست همه
این ظهورات مختلف که بجای
نقش این پرده جابجاست همه
گر هزار است و گر هزار هزار
بوجود یکی بپاست همه
هیچیک را مبین بچشم خطا
کآیت شاه ذوالعطاست همه
غیر خود راچه حق‌وجودنخواند
از حق ار نگذری خداست همه
خویش را زد صدا بکوه وجود
این هیاهوی آن صداست همه



تو مگو نیست در بنا پیدا
بانیئی کو خود این بناست همه
نقش ذرات را چو بینی نیك
کسوت شمس با ضیاست همه
سر گنج نهان الا را
جوئی ار در طلسم لاست همه
خود ز نای وجود شاه وجود
دان که نائی این نواست همه
که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان
طره ترك عنبرین موئی
دلفریبی بتی بلا جوئی
در ره دل مرا بهر سوئی
هشته دامی ز رشتهٔ موئی
میکشد هر دمم ببازاری
میکشد هر دمم ببازوئی
دل ز چوگان گریش بردر وبام
میدود صبح و شام چون گوئی
هست بر پا زدست برد شبش
در همه انجمن هیاهوئی
یار پیدا و در تفحص او
هرکسی میدود بهر سوئی

دوشم آمد ببزم و گفت ترا
هست با عشق ما اگر روئی
مغز جان خالی از زکام هوا
کن که یابی ز وصل ما بوئی
باز بنگر که عین ماست همه
آنچه دریا و جوش میگوئی
یار با تست زین عجب که تو خود
عین آبی و آب میجوئی
بگذر از جو درآ ببحر وجود
تا ببینی که جوئی اوئی
بحر گوید که از احاطهٔ ذات
نیست خالی زماه ماجوئی
رفت و گفت اینحدیث و کرد بخویش
دنگ و دیوانه‌ام زیك هوئی
که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان
ای پسر حب حشمت وجاهت
کرده دور از حریم آن شاهت
پرتو یار از تو اقربست و ترا
کرده دور از تو نفس گمراهت
یکدم از خود درآ و بین که توئی
آنکه ندهی توئی بر او راهت

چون حجاب توئی فتاد از تو
جوز خودهرچه هست‌دلخواهت
کمترین قدرتست اینکه بود
مالکیت بماهی و ماهت
صادق آمد چورفت از تو توئی
لیس فی جبتی سوی‌اللهت
یوسفا تو عزیز مصر خودی
نفس خود بین فکنده در چاهت
زین خودی در گذر که عشق کند
شاه مصر وجود نا گاهت
هست یکسان بوحدت ارنگری
فوق و تحت و بلند و کوتاهت
کن بشطرنج عشق جان‌را مات
تا که بر دارد از دوسو شاهت
دوجهان از گدائی در عشق
کمتر آید ز یك پر کاهت
گر کنی جان براه دوست نثار
دوست خواند بنام اللهت
شو ز خود بیخبر که غیرت عشق
زین حقیقت نماید آگاهت
که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

ای رخت چرخ ماه طنازی
قامتت سرو باغ ممتازی
آفت عقل و جان به طراری
فتنهٔ دین و دل بطنازی
طره ات مشك چین دلداری
نرگست ترك شهر غمازی
چون‌تو شاهی و مات‌تست دو کون
با که شطرنج عشق میبازی
گر نهٔ عاشق خود از چه سبب
خویش بر حسن خویش مینازی
زانکه نبود بخانه جز تو کسی
که دلش را بناز بگدازی
زلف خود را ز بهر خود تابی
روی خود را ز بهر خود سازی
نکتهٔ خال خود تو دانی و بس
که سخن با لطیفه پردازی
تو مسیحا دمی و نادره گوی
ترکتازی کلام اعجازی
دل که در آتش غم تو گداخت
شایدش گر بحرف بنوازی
ضعف دل را بیار قند حجاز
کن عجین با گلاب شیرازی

فارسی را یکی بگوی ملیح
نکتهٔ با فصاحت تازی
از میان خیزد اختلاف دوئی
پرده زین راز گر بر اندازی
که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان
خیز ایدل که تا بهمت عشق
رو کنیم از دوسو بحضرت عشق
لوح جانرا از نقش جرم دهیم
شست و شوئی بآب رحمت عشق
سنگ باشد به از دلی که نکرد
خویشتن را نثار حضرت عشق
یافت هر ذرهٔ وجود چو تافت
در جهان آفتاب طلعت عشق
کرد در بر هرآنچه شد موجود
بقبول وجود خلعت عشق
گر بوحدت کنی رجوع شود
متساوی بجمله نسبت عشق
در حقیقت چو بنگری بوجود
وحدتی نیست غیر وحدت عشق
این ظهورات مختلف که بود
نقش بر پردهٔ مشیت عشق

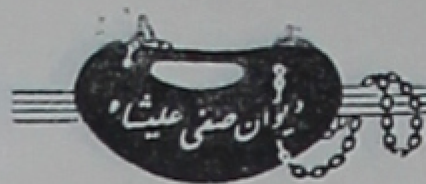
هست هر یك باختلاف صور
متعلق بکلك قدرت عشق
فاش گویم کسی بدار وجود
نیست موجود غیر حضرت عشق
آر آری بغیر هستی عشق
هستئی کی گذاشت غیرت عشق
در ازل کشت زار هستی غیر
سوخت یکباره برق‌سطوت عشق
میرسد این ندا بگوش دلم
هردم از عالم هویت عشق
که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان
ای دل آهنگ کوی جانان کن
ترك سر اندر اینره ازجان کن
دفتر صلح و جنگ در هم پیچ
خانهٔ نام وننگ ویران کن
جبههٔ خویش را در این میدان
میخ نعل سمند سلطان کن
عقل در کار عشق نادان است
هرچه کت گوید آن‌مکن آن کن
چند سندان زنی بدرگه دوست
باری از کله کار سندان کن

در وصل ار بروت نگشایند
دیده مسمار باب هجران کن
آب و جاروب آستان ورا
زاشك چشمان وموی مژ گان کن
دل غمدیده را بمجمع فکر
بند آن طرهٔ پریشان کن
بنشین بر سمند گردون تاز
چرخ را گرد سم یکران کن
خوش ز سم کمیت عرش نورد
منشق ای جان حجاب امکان کن
از تکاپوی رخش دریائی
لامکان را غبار میدان کن
عشق ازایمان و کفر بیرون است
دل مبرا ز کفر و ایمان کن
تا شوی ایمن از دسائس نفس
این سخن نقش خاتم جان کن
که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان
حسن یار ای حسن یکیست یکی
حرف افزون سخن یکیست یکی
نزد عارف که یافت سر وجود
راحت و هم محن یکیست یکی

در بر آنکه دیده جلوهٔ یار
خلوت و انجمن یکیست یکی
دلبر و دل بکار دل چه شوی
یکدل ایجان من یکیست یکی
جان و جانان اگر که در گذری
یکره از جان و تن یکیست یکی
نسبت آب صاف گاه ظهور
با سه برك و سمن یکیست یکی
با گل و خار بیمعیت رنگ
انبساط چمن یکیست یکی
من حجاب من است چونکه فتاد
این حجاب او و من یکیست یکی
تن و پیراهنند دلبر و دل
تن در این پیرهن یکیست یکی
این من و ماست جمله خواب و خیال
قادر ذوالمنن یکیست یکی
آنکه زین ما و من عریست بذات
در نهان و علن یکیست یکی
ذات بی نقش اندرین همه نقش
نزد اهل فطن یکیست یکی
سخن اوست در همه دهنی
این سخن وین دهن یکیست یکی

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان
ای رخت آفتاب روشن دل
وی قدت نونهال گلشن عشق
طره ات گه بفتنه رهبر عقل
نرگست گه بغمزه رهزن دل
غم عشقت سرور سینهٔ ریش
خم زلفت کمند گردن دل
عاشقان را که برق‌عشق تو سوخت
کشت زار وجود و خرمن دل
پرده بردار و طلعتی بنمای
بهر تسکین دل بمأمن دل
از پس ظلمت فراق بتاب
آفتابی بتا ز روزن دل
از عنایت به نوبهار وصال
کن مبدل هوای بهمن دل
ما که داریم دل بطرهٔ دوست
تا چه با دل کند مهیمن دل
دی عبورم پی سراغ بتی
شد به بتخانهٔ معین دل
دیدم از شاهدان پرده نشین
محفلی در سرای ارمن دل

جستم از شاهدی نهفته نشان
زان بت بی نشان بمسکن دل
لب گزیدم که لب ببند و بجوی
سرمکنون دل[۴] ز مکمن دل
داشت فکرم بر اینکه باز برم
مشگل خویش بر برهمن دل
ناگه آمد ز بام دیر بگوش
این خروشم ز نای ارغن دل
که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان
از خرابات رند مستی دوش
شد ز لطفم براه و گفت بگوش
کی طلبکار یار با من مست
خیز و روکن بکوی باده فروش
تا به بینی عیان بمحفل عشق
روی دلدار و حسن بی روپوش
جز در پیر ما ز هیچ درت
نیست فتحی مزن دری و مکوش
گشت آن حرفم آتشی و بسوخت
جسم و جان را ودل فتاد بجوش
از پی او شدم روانه بشوق
همه جامست و بیخود و مدهوش
تا رسیدم بدرگهی که در آن
بود جبریل عقل حلقه بگوش



دیدم از دور میکشان همه را
جمع بر دور پیر باده فروش
از حریفان بزم گوش دلم
می نیوشید بانگ نوشانوش
ناگه افتاد چشم رحمت پیر
بمن زار و بر کشید خروش
که ترا گر هوای خدمت ماست
در خرابات کش سبو بردوش
آنگهم ساقی از اشارت پیر
ساغری داد کاین بگیر و بنوش
چون کشیدم می از پیالهٔ عشق
گشتم از گفتگوی عقل خموش
اندر آن مستی این حدیث بدیع
گفت‌خوشخوش بگوش‌هوش‌سروش
که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان
دامن خیمه شه چو بالا زد
حسنش آتش بکوه و صحرا زد
شد جهان روشن‌از فروغ رخش
رایت حسن چون هویدا زد
آنشهی کو زما بذات غنی است
آمد و جام فقر با ما زد

شد ز تخت شهی بزیر و قدح

با گدایان بی سر و پا زد

دید چون حسن دلفریبی او

بر سر عقل شور سودا زد

تا نماید که هرچه هست یکیست

سوی صحرا علم بتنها زد

تا بگوید که غیر ما همه لاست

کوس وحدت ببام الا زد

اینهمه نقش کلك قدرت او

که برین پرده است پیدا زد

کرد غوغا ز حسن خویش بپا

وانگهی خویش را بغوغا زد

بار دیگر نهنگ عشق برون

شد ز دریا و دل بدریا زد

پرده زان راز بر فکند عیان

دم ز اسرار ذات یکتا زد

که در اشیا ظهور اوست عیان

غیره کل من علیها فان

ساقیا دور دور رحمت تست

چشم مستان بدست همت تست

دور ما گر بسر رسید چه باك

دور چون دورجود رحمت تست

گر بسهو و خطا گذشت گذشت
دور ما نك بعفو نوبت تست

ما گر آلوده دامنیم چه جرم
دل خود اندر پناه عصمت تست

صبح عید است وچشم باده کشان
بعطای تو و عنایت تست

داروی دردو غم که جام می‌است
ده بمستان که وقت قدرت تست

می کشان را کفیل در هر باب
کف پیمانه بخش حضرت تست

از تو ما را بجز تو نیست طمع
خود گواهم بعشق غیرت تست

گر کنی لطف و گر نه در همه حال
جان رندان رهین منت تست

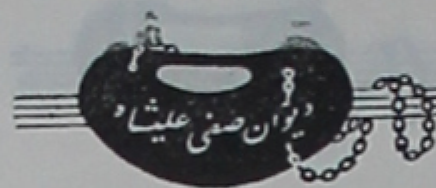
باری آن بادهٔ شبانه از او
دل دیوانه مست وحدت تست

گر بود صاف و گر که درد بیار
زانکه درد تو عین صفوت تست

خوش کن از باده‌ام سری که مدام
بند اندر کمند بیعت تست

سر کشی کرده نفس وچارهٔ او
درد جام شراب سطوت تست

کرده این نکته را فسانهٔ خویش
تا دل آئینه دار طلعت تست
که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان
ساقی امشب عنایت افزون کرد
بهر رندان بباده افیون کرد
کار یاران بدور اول ساخت
دور ثانی مپرس تا چون کرد
در قدح مشك و می بهم آمیخت
باده را با گلاب معجون کرد
بیش از پیش دست قدرت را
ز آستین بهر بذل بیرون کرد
سوی رندان دور در هر دور
همره جام چشم میگون کرد
باده حضار را پیاپی داد
حال عشاق را دگر گون کرد
گنج لب بر گشودو گوهر ریخت
مفلسان را بحرف قارون کرد
دست بر مو گرفت و ساغر داد
عقل را از دو شیوه مجنون کرد
ترك خونریز غمزه‌اش یکبار
بر سر بیهشان شبیخون کرد



خوش‌خوش آنمطرب مقام شناس

آشنا چنگ را بقانون کرد

هر دمی زد رهی و مستان را

بسیاقی زخویش ممنون کرد

از بم و زیر نی حریفان را

گاه مسرورو گاه محزون کرد

مطرب از چشم عاشقان افشاند

آنچه ساقی‌زغمزه‌اش خون کرد

مستی بیخودان چو افزون دید

این نوا را بنغمه موزون کرد

که در اشیا ظهور اوست عیان

غیره کل من علیها فان

ما گدایان که نفی بالذاتیم

پادشاهان ملك اثباتیم

حامل اسم اعظم شاهیم

مخزن سر حضرت ذاتیم

آفتاب سپهر عشق و بحسن

جلوه گر در تمام ذراتیم

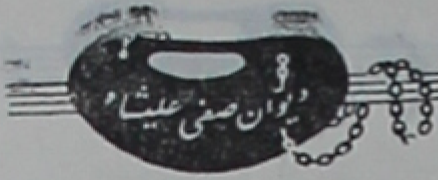
پرتو حسن ذات مطلق را

در تمام صفات مرآتیم

جلوهٔ نور شاه معنی را

در مقام حضور مشکواتیم

بحر ز خار وحدتیم و ز جوش
گاه در جزر و مد و گه ماتیم
گاه ثابت بارض و گه در سیر
همچو سیاره در سماواتیم
دایم از جام عشق پیر مغان
مست افتاده در خراباتیم
باب فضل آستان میکده است
ما بر آن در کلید حاجاتیم
رند و قلاش ولاابالی و مست
فارغ از زهد وزرق و طاماتیم
خویش غرق گناه و از دم پیر
خلق را غافر الخطیئاتیم
با همه بیخودی و نادانی
عالم السر و الخفیاتیم
از دم شاه عیسوی انفاس
روح بخش تمام امواتیم
روز وشب باسرود وبربط و نی
متذکر باین مناجاتیم
که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان
دوش در خوابم آفتاب آمد
یعنی آن ماه بی حجاب آمد



طالع از بام طالعم ز قضا
در شب قدر آفتاب آمد
شاه بیدار بخت بنده نواز
بر سر خفته نیمخواب آمد
بهر دفع خمار هجر بتم
نیم شب با بط شراب آمد
پا نهادم بخلوت دل و گفت
گنج در خانهٔ خراب آمد
دل بیچاره راز غمزهٔ او
دعوت وصل مستجاب آمد
بهر صید دل شکستهٔ ما
با دو گیسوی پر ز تاب آمد
خوش قراری مرا زخال لبش
بعد صد گونه اضطراب آمد
عاشقان البشاره کز در وصل
شاهد قدس بی نقاب آمد
واردات عجایب از ره غیب
در دلم باز بیحساب آمد
نور مهدی عیان ببزم حضور
خوش خوش از پردهٔ غیاب آمد
بهر نفس عدو بدشت قتال
نایب مظهر العجاب آمد

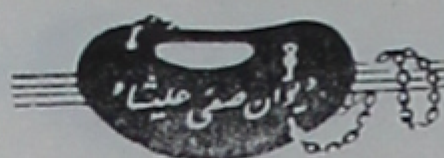
در کفش ذوالفقار خصم گداز
حامی دین بوتراب آمد
ز آستان جلال حضرت او
خوش بگوش‌دل اینخطاب آمد
که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان
شاه رحمت سریر می بینم
پیر دریا ضمیر می بینم
چشم دل را زنور رحمت او
روشن و مستنیر می بینم
در دل خاره از حوائج مور
حضرتش را خبیر می بینم
دو جهان را ز خرمن جودش
کمتر از یك شعیر می بینم
بر همه ذره‌ها چو مهر منیر
لطف او را مجیر می بینم
بر در دیر عیسوی پیری
با جمال منیر می بینم
خوش بچین کمند طرهٔ او
دل خلقی اسیر می بینم
می‌کشان را به پیر باده فروش
بندهٔ مستجیر می بینم

زاهدان را ز نور طلعت یار
دیدهٔ دل ضریر می بینم
متجلی بهر چه مینگرم
دلبری بی نظیر می بینم
در صف کار زار نفس حرون
رهروان را دلیر می بینم
بر دو کون از گدائی در دوست
خویشتن را امیر می بینم
هردم از بندگی پیر مغان
فیضهای کثیر می بینم
روزو شب بر نگارش اینراز
عقل کل را دبیر می بینم
که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان
چشم از او وام کن که او بینی
وجه هو را ز چشم هو بینی
دل مصفا نما که طلعت یار
اندر آئینه روبرو بینی
از دل ما رموز طرهٔ یار
جوئی ار باز مو بمو بینی
دل پیر مغان بجو که نه جوست
گر چه این بحر را تو جو بینی

چون صفی علی بمقدم شاه
ترک سر کن که تاجدار شوی
این سخن را بگوی مستانه
تا بگفتن زبان یار شوی
که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

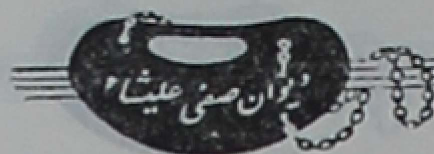
مسمطی ممتاز که نوعی از اعجاز است

بشناختمت در همه جا ای بت عیار
بی اینهمه پیرایه و بی اینهمه آثار
پوشی رخ اگر چند بصد پردهٔ اسرار
ور بفکنی از طلعت خود پرده بیکبار
هیچم نبود فرق به پنهان و پدیدار
در ظلمتت آنگونه شناسم که در انوار
درمیکده رفتم خم و خمخانه تو بودی
درحلقهٔ مستان می و پیمانه تو بودی
در کعبه شدم باهمه درخانه تو بودی
دیدیم بهر انجمن افسانه تو بودی
برموی خود آشفته و دیوانه تو بودی
در کعبه شدی سبحه ودر میکده زنار
منِ رخ چو نمودی بتمنای تو بودم
درِ جلوهٔ تو محو تماشای تو بودم



افتاده به پیش قد رعنای تو بودم
چون سایه بهمراهی بالای تو بودم
در عین سکون جنبش دریای تو بودم
آورد مرا عشق تو از خانه ببازار
زان پیش که آواره بصحرای تو گردم
از منظر پنهان تو پیدای تو گردم
در فرق زجمع تو هویدای تو گردم
در انجمنت بینم ورسوای تو گردم
در مجلس مستان تو صهبای تو گردم
سرمست درآیم بدر از خانهٔ خمار
در کوی تو حالی که مرا بود نکو بود
من ازپی روپوش بودمن همه او بود
روسوی توام بود نه رو بودو نه سو بود
این آب که در کوزه وجام است بجو بود
دل در شکن طره آن سلسله مو بود
اینست که اکنون بود از سلسله ناچار
روزی که نبودی اثر از عالم و افلاك
بودت سر عشاق بسی بسته بفتراك
میداد مرا عشق تو تعلیم بلولاك
چون بود نهان گنج غم عشق تو درخاك
گر خاك شدم نیستم ازخاك شدن باك
از خاك شوم باعث افلاك دگر بار

گشتی متجلی چو در آئینهٔ اعیان
اشیا همه گردید در آنجلوه نمایان
اشیا نبود غیر شئونات فراوان
کز حسن تو بنموده در آئینهٔ امکان
جز مو نبود زلف و خط وابرو و مژگان
جز آب نباشد شط و جوی و یم زخار
چون لب بشکرخنده گشودی و تکلم
افتاد دگر عقل بوسواس تجسم
کورا ز دهان دور بود راه توهم
آمد زکجا اینهمه گفتار و تبسم
ذاتی که خرد گشت و هم اندیشه دراو گم
بنمود چسان روی در آئینه بآثار
در راه نبی کرد فدا جان گرامی
در بستر او خفت بعنوان غلامی
بنمود ره و رسم حقیقت بتمامی
کاینگونه رهد نفس زخودخواهی وخامی
ممتاز شود هادی صفوت زحرامی
هر بیهده گردی نشود قافله سالار
حکمش که سبق یافت ز تأثیر ز تقدیر
حکمست هم از وی که بوددور ز تغییر
بازور کف قنبر او پنجه نهد شیر
در پیش تك دلدل او چرخ زمین گیر



بر جنگ بدانگونه مصمم که بنخجیر
بر مرگ بدانگونه مهیا که بایثار
هر گز نشنیدیم ز مردان قبائل
يك مرد که با او زرهی بود مقابل
در رزم چنان شاد که در بزم اماثل
میدان قتالش بهمانسان که محافل
بیفرق نبردش ز دگر گونه مشاغل
لایشغله شأن صفت اوست بکردار
روزی که بداز بهرغزا معرکه اندوز
فیروز تر آن روز بر او بودز نوروز
شیران شکاریش گه‌رزم کم از یوز
افروختی از شعلهٔ شمشیر جهانسوز
ناری که‌از وسوخت تن خصم بدآموز
برقی که از او خست دل دیو تبه کار
آنروز که‌میزد بصف معرکه اورنگ
میرفت‌دل ازدست‌هژ بران‌قوی‌چنگ
نا گشته‌ر کابش‌ز پی‌حمله گران‌سنگ
میبود سر سنگدلان کوفته بر سنگ
ننموده هنوز او بسوی تاختن آهنگ
میگشت ز هر سو علم کفر نگونسار
میبود ابر باره یکی قلزم آتش
پر جوش وقوی‌هوش‌وجلو بندوسپه کش

میشد زخروشش ملك الموت مشوش

تا روح کرا زود کند قبض بناخوش

هر گوشه ز خون دامنهٔ دشت منقش

چونانکه در اردی زشقایق رخ گلزار

زان پیش که در جنگ کند عزم سواری

شیران جهانگیر وهژبران شکاری

بودند بهر پشته و بیغوله فراری

یا در دهن مار و دل مور حصاری

تا گشته مقابل متواتر متواری

بودند دلیران به پس دره و دیوار

در معرکه تازی و تکاپوی و تکاور

میکرد بگرد آینهٔ مهر مکدر

وز ولولهٔ کوفتن وکندن وکیفر

میبرد ز سر هوش هژبران تناور

میآمد ومیرفت پس از خشم مکرر

سرور شدو صفدر شدو حیدر شدو کرار

تیغش همه چون باد خزان بود مجرب

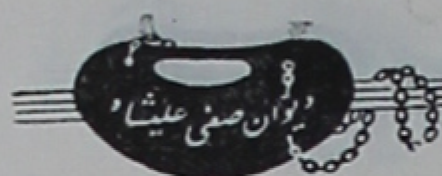
در ریختن برگ رزان غیر مرتب

هی ریخت سر مرد و تن مرده ز مرکب

آورد گه از پشت و پی و مرفق و منکب

وز کتف وکف و سینه وسر بود لبالب

وز پیکر و برروی هم افتاده بخروار



تا چشم همی دید ز اسپاه منسق

وز لشگر همدوش و سواران هم ابلق

هی بود ز مرکب تن بی رأس معلق

هم روح زاجساد بیك نظم مطلق

هم دشت ز مقتول بیکدست مطبق

هم اسب زاثقال بیکبار سبکبار

ز آشوب و هیاهوی و تکاپوی و تتبل

میبود چو سیماب زمینش بتزلزل

گر معرکه میبود پر از رستم زابل

کس هیچ نمیدید بجز راکب و دلدل

میریخت چو باران بزمین کله و کاکل

میرفت بغارت زیلان جوشن و دستار

هر گاه که در معرکه میخواست هم آورد

میگشت ز آوازه او رنگ یلان زرد

خون در تن هریك شدی از هیبت او سرد

جبریل که بود از همه در منقبتش فرد

میگفت بگیتی است همین تیغ و همین مرد

هم بلکه در این دار جز او نبود دیار

حرفی است که میبرد گرو تیغ وی از برق

کی میگذرد برق هم از غرب و هم از شرق

درحال شکافد بیکی بارقه صدفرق

صدفلك شود هر دم از او در یم خون غرق

از ابر نیام ار بجهد بر اثر خرق
با دشت کند کوه و کمر را همه هموار
گر مشت زدی بر سر و کتفی پی ناموس
میشد بزمین تاه تن مرد چو فانوس
گر خصم بدش زهرهٔ گیو و فر کاوس
از هستی خود بود در آن هایله مأیوس
با جلوه تر او را پی تیر از پر طاوس
خوشرنگ تر اورا دم تیغ از لب دلدار
میتاخت چو در معرکه بی وحشت و پرهیز
امواج بلاخاستی از بحر خطر خیز
گردان قوی چنگ ز میدان غم انگیز
بودند بیك لحظه پراکنده و ناچیز
غربال فنا بود که میگشت اجل بیز
یا ابر قضا بود که میبود بلا بار
بس مرکب بیصاحب صحرائی خسته
بودند دوان هر طرف افسار گسسته
وان قوم بمانندهٔ افواج شکسته
هر سوی روان سوی عدم دسته بدسته
در هر قدمی کشته و افتاده و بسته
بسیار تر از موج یم و ریزش کهسار
بر رزم بیك عزم چو میگشت مهیا
با آنکه عدو بود بانبوه صف آرا

او را روش این بود که میرفت بتنها
زیرا که بیکتائی خود بود هویدا
یار همه کس بود و بذات‌از همه یکتا
وز وحدت خود نیز در آیات نمودار

این بود جهادش که بظاهر بود اصغر
هم نیز جهادیست ورا اعظم اکبر
وان کشتن نفس‌است که فرمود پیمبر
بر نفس بدانگونه مسلط که بکافر
هم نفس بدانمرتبه مغلوب‌و مسخر
در پنجهٔ قهرش که بدی قلعهٔ کفار

دست‌دوعدو بست که‌شددردوجهان شاه
حق‌خواند‌ز‌این‌هر‌دوجهادش اسدالله
نگذاشت‌در‌آن‌هر دوغزا بهرعدوراه
سد کرد‌ثغوری که‌از آن‌خصم بدآگاه
شد راه روان را همگی کار بدلخواه
بنمود چنان را کز اوبود سزاوار

اقطاب براینند که آن جلوهٔ مشهور
کاول متجلی شداز آن طلعت مستور
پیداست که‌بوده‌است‌همان‌روی‌وهمان‌نور
بودند خلایق ز شناسائی او کور
زانجلوه که فرمود در آئینه منصور
آواز اناالحق به هنوز آید از دار

ای آنکه‌توئی‌شاه در ادوار ولایت

هر دور بخلق از تورسدفیض هدایت

در فقر ولای تو صفی را بود آیت

دارد ز تو در هر نفس امید عنایت

بروی ز تو زیبنده بود عفو جنایت

کاو را بهران لغزش وعیبی بود اقرار

بودم چو گیاهی بگلستان‌تو معیوب

گشتم به‌ثنای تو گلی تازه ومرغوب

نگذاشت مرا دست نولای‌تو مغلوب

مغلوب نگشت آنکه‌شدازحق‌بتومنسوب

اکنون‌بتو منسوبم‌اگر زشتم اگرخوب

وز گلشن محبوبم اگر وردم اگر خار

بنوشت گر انگشت‌تو بر لوح جبینم

کاینست یك از خاك نشینان زمینم

با آنهمه عیبی که بخود بود یقینم

پوشیدی و کردی‌ز چنان حال چنینم

نبود عجبی زانکه تو آنی و من اینم

تو آنهمه دارائی و من اینهمه نادار

این مخمس در توحید و ایقان سروده شده است

در شهرمابتی‌است که‌بر جان‌بودامیر

چالاك وچست وچابك وعیاروشیر گیر

در شاهدی یگانه و در دلبری دلیر
هرجا دلیست در خم زلفش بود اسیر
نبود بجز در آینه حسن ورا نظیر
خندیدنش چو خنده شیر است در نظر
خندد ولی بگرید از آن خنده شیر نر
درّد ز خنده زهرهٔ شیران پیل بر
ایدل نما زخندهٔ شیر افکنش حذر
کزوی هزار بلعم باعور خورده تیر
بر مور اگر بچشم عنایت کند نگاه
مانا رباید از سر مریخ و مه کلاه
بروی ز مکر دیو سلیمان برد پناه
بر چشم بندگان درش همچو پر کاه
دنیا کجا که ملك دو عالم بود حقیر
سر پا برهنگان درش از ره رضا
یکسر زنند برسر کونین پشت پا
هم بندگان مجرم آن شاه ذوالعطا
هستند گرچه خویش زسر تا بپا خطا
بخشند جرم عالم و آدم بعون پیر
مستان جام بادهٔ لبریزش ایعجب
دریا بلب کشند و نه بر لب زنند لب
مردان حق‌دمند و امیران حق‌طلب
جانشنان عری زهایلهٔ علت و سبب

لبشان خمش ز قائله قلت و کثیر
از مهر شاه سینهٔ آن بندگان حر

همچون صدف بقلزم جانست پر زدر
چون هستشان زکوی خرابات آبخور

خمخانه را کشند و نه چون خم شوند پر
میخانه را خورند و نه از می شوند سیر

هریك زیمن طالع فیروز و فربخت

برلامکان کشیده از این تل خاك رخت
گردیده عرش اعظمشان تختهٔ ز تخت

دلها شود ز سطوت ذوالعرش لخت لخت
چون بر زنند تکیه زاجلال بر سریر

دوشم که بود دل زغم عشق پر زشور

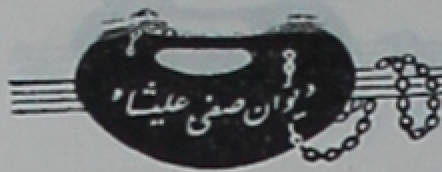
سوزان بنار فرقتم این جان ناصبور
ناگه کشید جذبهٔ عشقم بکوه طور

بر کوی آن نگار برانداخت دل عبور
و زخاك آن بهشت براندوخت جان عبیر

عالی دری رفیعتر از عالم قیاس

گشتم عیان که عرش بد آنسطح را مماس
عنقای عقل مدرك و سیمرغ وهم ناس

در اولین دریچهٔ آن درگه از هراس
افکنده بال و پنجه و منقار ناگزیر



ترسا مغی براه در آنجاشدم دلیل

آمد پی دخول در آنحضرتم دخیل

بردم در آنحرم که نبود محرمش خلیل

بستر نموده حاجبش از پر جبرئیل

بر چشم او دو کون کم از قدر یکشعیر

دیدم نشسته پیر بصدر مغان چو یم

ازمیکشان حریم وزوی صدر محترم

عیسی دمی که بود مسیحش یك ازخدم

هر دم هزار عیسیش احیا ز نیم دم

حاجات خلق جمله ورا نقش در ضمیر

رازی که دیده‌اند در آئینه جمله جام

سر تا بسر معاینه اورا زخشت خام

دلهای آن گروه که در عشق آن همام

بدور ثبات سخت تر از آهن ورخام

یکجا بدست قدرت او نرم چون خمیر

بردور پیر مصطبه رندان باده نوش

بنشسته فارغ از دو جهان دوش تا بدوش

بر دور جام و نغمه نی جمله چشم و گوش

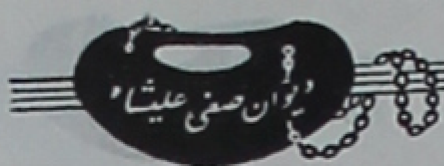
مستانه سر کشیده ز غوغای عقل و هوش

رندانه پشت پازده بر فرق ماه و تیر

از عقل فرق بین همه را جان پاك فرد

پوشیده جمله چشم ز تمیز سرخ و زرد

غافل‌ز غیر یار چه‌درمان بود چه‌درد
وارسته‌ازخیال که گردون کدام‌و گرد
بیگانه زان تمیز که بالا کجا و زیر
ساقی‌درانتظار که‌زان واجب‌الوجود
دیگر کدام بنده شود مستحق جود
کافتادمش بخاك من رسته ازقیود
دادم پس از سجود بیکتائیش درود
خواندم پس ازدرود بهر حاجتش خبیر
اندر طلب‌چوپاك ز هستی شدم‌فنا
برداشت سر بسوی من آنخسرو بقا
آنسان که دردخسته‌دلانرا کند دوا
گفتا که کیستی و چه‌حاجت‌ترابما
گفتم گدای سائل ومحتاج و مستجیر
پیرم چو یافت‌از اثرات وجود طی
باقی نه هیچ ازاثرم غیر مهر وی
برزد نهیب ساقی‌سر مست‌راکه هی
آتش فکن بخرمن جانش ز جام‌می
تازان شراب نفس حرونش شود ستیر
برداشت‌چست‌و چابك‌ساقی‌پاك‌ذیل
پیمانهٔ که بود بمستان خیل کیل
از وی نموده ناب حقیقت‌کمیل میل
هردم‌از اورسیده بتکمیل صد کمیل



کسب ضیاء کرده از او مهر مستنیر
لبریز کرد زان می سوزنده‌تر ز نار
زان آتشی که‌سوخت‌زمنصور اختیار
زان می کشید و گشت اناالحق سر ابدار
دادم‌بدست‌و گفت ستغفار کن سه‌بار
از هستی وجود که‌جرمی‌است بس کبیر
بگرفتم و کشیدم چون جام را بسر
آتش گرفت جانم‌از آن‌باده سر بسر
فارغ شدم‌ز دغدغهٔ خیر وخوف شر
ز آثار من نماند بجز صورتی اثر
زان صورتی که گشت اسیر دمش اثیر
شد پوز بند وسوسه‌ام عشق‌تیز دست
کامدبدست‌و پنجهٔ‌وسواس راشکست
جانم‌ز بند تفرقه وقید جمع رست
یکسر فتادم‌ازخرد و هوش‌دنگ‌ومست
شد ما سوی‌فراموشم از خاطر خطیر
روح صعود کرده چو ازعالم عقول
در تنگنای جسم عنان داد بر نزول
گفتم سروش غیب ز‌اسرار ما یقول
کاینك بهوش‌باش توای حامل جهول
تا در عیان ز معنی‌وحدت شوی خبیر

کردم چو دیده باز در آئینه رو برو

شد سر لااله موجه مرا در او

یعنی نبد معاینه ز آئینه غیر هو

بود آنچه در بساط زجام می و کدو

باقی نبود هیچ بجز ذات پاک پیر

صبحست ای ندیم چو افتادهٔ خمار

شد طالع آفتاب سر از خواب غم برآر

چون نفی غیر میکند اثبات کردگار

زان می که نفی غیر کند ساغری بیار

تا دل شود ز صیقل رشحات او منیر

برخیز تا کشیم برسم قلندری

جام قلندرانه ز صهبای حیدری

برتر زنیم خیمه ازین چرخ چنبری

یابد مگر وجود صفات منوری

بینا شود بنور حق این دیدهٔ ضریر

تا آنکه دور دورهٔ بخشایش وعطاست

هر مجرمی مؤید الطاف کبریاست

بیرون عطاورحمت بیچونی ازچراست

عالم تمام غرق یم رحمت خداست

مي نوش وباش منتظر رحمت ای فقیر

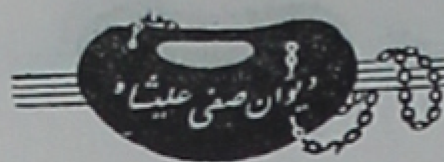
در معرفت خدای تبارك و تعالی و مدح علی مرتضی علیه السلام

ای ترک چه باشد دگرت باز بهانه
کامروز برون آمده‌ای مست زخانه
نگشوده هنو چشم ز مستی شبانه
بر رخ نزده آب و بگیسو گل وشانه
نابسته کمر گشته‌ای از خشم روانه
تیرت دو سه درمشت و کمان از برشانه
تنگ از چه شدت حوصله باکیست تراجنگ
بخرامی وشائی بخرامیدن از آداب
افکنده بر ابرو و بگیسو گره و تاب
چشمی که فتد خیره بر آن نرگس پرخواب
وانعارض خوی کرده و آنخال سیه‌تاب
تاچیست که جاریستش از هرمژه خوناب
در ره مگر آن خون که توریزی بود از آب
در بر مگر آن دل که توداری بود از سنگ
گر هیچ بدل بردن خلقت نبود دل
گیری چه کمند ازخم گیسو باناامل
ور خود بخرابی نبود چشم تو مایل
ازچیست که برجنگ چو مردان مقابل
بندد صف مژگان و بتازد بقبایل
وانخال سیه یکتنه آید بمقابل
برراکب وراجل همه گیرد سرره تنگ

چندار که بود لعل روانبخش تو خاموش
بی پرده نگوئی بکس اسرار خوداز هوش
کاسرار شود فاش چو ازلب شنود گوش
پیداست از آنگردش چشم وعلم دوش
کاندر پی تاراجی بی پرده و روپوش
وین بس عجب آید که در آنطره بنا گوش
ماند بشه روم که لشگر کشد از زنگ

بر پای تو ریزیم چوما جان بارادت
حاجت چو بخونریزی و آشوب وجلادت
ورزانکه ترا این بود اندیشه وعادت
زی شاد و بزه ساز کمانرا برشادت
نازیم بر آن پنجه و بازو بزیادت
بر آنکه خورد تیر تو بدهیم شهادت
کاو برهمه عشاق بود سرورو سرهنگ

آنکس که شود کشته زتیغ تو گلندام
کارش بود از جملهٔ عشاق تو بر کام
رو کرده براو بخت پسندیده ز ایام
روزی رسد آیا بمن از لعل تو پیغام
بر قتل صفی باش که فردا کنم اقدام
یابد دلم از وعدهٔ فردای تو آرام
چندار که بود وعدهٔ خوبان همه نیرنگ



هیچت بود این باد که گفتی تو مرا کی
کایم بسرای تو شبی یکدل ویک پی
تا صبح در آغوش توچون نشأه که درمی
مانم کنم این قصهٔ هجران تو را طی
باشد که بود آنشب یلدا زمه دی
کاین عهد بپایم نه‌فراموش کنم از وی
وین راز مگو هیچ بکس غیر نی و چنگ

یعنی که بدل گوی و بدل دار که دلدار
داده است مرا وعده دلداری و دلدار
تا بو که مگر خانه بپردازد از اغیار
وین راز نگوید بکس الا که بود یار
تاسر نهد نیست کسی محرم اسرار
منصور که شد محرم اسرار هم ازدار
گردید ز گفتن سر ببریده‌اش آونگ

اینوعده بدل دادم و او بودخود آگاه
بنشست مراقب همه شب تا بسحرگاه
چون منتظران بودنگاهش سوی درگاه
کاید بورود تو مگر مژده‌ای از راه
آنوعده که‌دادی چه بدی بود بدلخواه
دل داشت حساب دی و تموز بهر ماه
تا کی باسدجای کند شمس چوخرچنگ

بس دی‌شد واردی‌شد و شعبان‌شد و شوال

بگذشت بسی هفته بسی‌ماه بسی سال

یادت به نیامدیك از آن‌عهد بمنوال

وین نیست شگفتی که‌زخوبان بود اهمال

در وعده و میثاق که بندند باجمال

با آنکه نظیر تو محال است بهر حال

درراستی عهد و وفا داری و فرهنگ

گفتم منت آنروز تو خرم زی و خرسند

بادت شجر حسن ثمر بخش و برومند

بروعدهٔ خوبان نتوان بست دلی چند

چندان به نباشند چو بروعدهٔ خودبند

عهدی که نمایند نپایند به پیوند

گفتی تو که بر موی من ومهر تو سوگند

کاندیشهٔ دیگر نکنم یارم و یکرنگ

امروز که از خانه برون آمده‌ای باز

داری سر غوغا و کنی عربده آغاز

و زغایت مستی نکنی چشم بکس باز

با عالم وآدم نشوی همدم و همراز

باشد بزمین و بزمانت بروش ناز

زیبد بتو خوانندت اگر خانه برانداز

زینرو که بود جمله بخونریزیت آهنگ

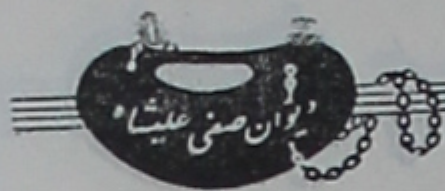


اینسان که برون آمده‌ای مست و جلو گیر
دانم چه بسر داری از اندیشه و تدبیر
خواهی که کنی ملک جهانرا همه تسخیر
خواهد شدن این زودترا حاصل نی دیر
گیسو چو گشائی کنی از دوش سرازیر
وابرو بخم آری نبود حاجت شمشیر
چین گیری و بیرق زنی از روم به افرنگ

بازم بود امید بر الطاف خدائی
ما ناکه برافتد زمیان نام جدائی
با آنهمه نازت بفقیران فدائی
بازآئی و از دل کنیم عقده گشائی
می نوشی وسر پوشی و گل بوئی وسائی
غم سوزی وجان بخشی ودلجوئی وشائی
بزدائیم از آینهٔ دل بوفا زنگ

از دامن آلوده اگر داری پرهیز
لعل تو می آلوده و خونخواره بود نیز
من دانم و دل نکتهٔ آن لعل دلاویز
پیش لب شیرین تو شکر نبود چیز
افسانه دگر هیچ نخوانند ز پرویز
کوکرد شبی سیر مهی با پی شبدیز
روزی که برانگیزی گرد از سم شبرنگ

گردیده بآلودگی از دامن من چاک
جز چاک شدن را نسزد دامن بیباک
دامان تو المنة لله که بود پاک
گوپاک بود دامن ودلق ز عنب وتاک
کز زادهٔ او چونکه به پیوست بادراک
درعشق تو گردد خرد آزاده و چالاک
نه نام در اندیشه بجا ماند نه ننگ
ور آنکه بودعارت از اندیشه درویش
ز آمیزش درویش شود فر شهان بیش
وین رسم جدیدی نبود بوده است از پیش
شاهان عدالت روش عاقبت اندیش
بودند بدرویشی خود مفتخر از کیش
نازیم بر آن دولت بی آفت و تشویش
درخاک نشینی نه که برشاهی و اورنگ
ور آنکه بدازمن بتو گویند خلایق
کو نیست بر آئینی و بر کیشی واثق
درطبق من آن نیست بسی غیر موافق
دانی تو خود اینحال بتحقیق که عاشق
هرگز نبود در خورش آئین و علائق
عشق است مرا کیش و براین کیشم لایق
اینست مرا راه و نیم بند بخرسنگ



بااینهمه عیبی که‌مرا هست وتو دانی
پرسم سخنی از تو خدا را بنهانی
بر گونه ز رو داری وسردی و گرانی
از اهل خرابات ومناجات ومعانی
داری چو من آیا بحقیقت نه زبانی
دل باخته‌ای بر سر کویت بنشانی
کش بر زده باشی بترازوی وفا سنگ

آن سان که تو بیمثلی و مانند در آفاق
درحسن و برازندگی وپاکی و اخلاق
من نیز بگیتی مثلم در همه عشاق
در رندی وچالاکی و قلاشی و میثاق
ما نا شده‌بر عشق‌من‌ازحسن تو اشراق
درحسن‌تو بیجفتی‌ودر عشق تو من‌طاق
من بر دل رستم تو بهشیاری هوشنگ

این‌شکوه‌زبخت‌است‌نه زانخصلت‌نیکو
نبود بجهان خلق وخصالی به از آنخو
از خوی تو شاکی نتوان بودن یکمو
زخم‌تو بدل به بود از مرهم و دارو
درد توبجان میخرم‌آرد بمن ار رو
شمشیر بمن بر کش در هم مکش ابرو
آتش بسرم ریز و میفکن رخ آژنگ

آیا تو نگفتی بمن اندر سر پیمان
خواهم که تو برخیزی در عشق من از جان
آیا نفکندم سر و جان جمله بمیدان
آیا نگذشتم برهت از سر و سامان
آیا ننهادم ز غمت سر به بیابان
آیا نرساندم ره عشق تو بپایان
آیا نزدم گام بهر منزل و فرسنگ

یك مایه سخن مانده بجا گویم و برجاست
آشفته نگردد دلت آشفتگی از ماست
آشفته دل ما تو کنی وین ز تو زیباست
ما را بدعای تو بود دست و هویداست
دانی تو خود این نکته که ما را چه تمناست
زین دست که بر دامن مولی بتولاست
بر ذیل ولایش زده‌ایم از دو جهان چنگ

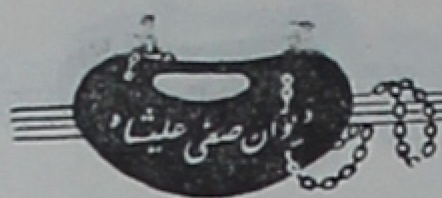
آن صاحب شمشیر دو دم خواجهٔ قنبر
کز تیغ وی آمد ملك و ملك مسخر
نامش بستم دیده و افتاده و مضطر
افسون مجرب بود و عون میسر
هر مشکلی آسان شود از عونش یکسر
دارند براین تجربه رندان قلندر
نکنند بکاری بجز از نام وی آهنگ

تریاق سموم‌الم ودافع هر زهر
حلال هر آن مشکل در باطن وُدرجهر
خوانندچونامش بهر آن وادی‌وهر شهر
جاری‌شود ازسنگ بهر تشنه‌دو صد نهر
فریادرس هرکه رسیدش ستم دهر
پس گشت پناهنده بآن غالب ذوالقهر
کارش نشد از همت او یکسر مو لنگ
ای آنکه براهت بود افهام چو خاشاك
تا فهم کمالت چکند دانش وادراك
چندارکه حمام است برازنده وچالاك
هرگز نتواند پرد از بام بافلاك
هم عقل ز آلایش اگر چند بود پاك
زادراك صفات تو بود همسر باخاك
زین رتبه خرد خام بیان پست و روان دنگ
باشد بدل‌امید مرا کز کرم پیر
ترك‌ار شده اولی وپدید آمده تقصیر
بخشیده‌شودآنچه نبوده است به تقدیر
یعنی که بد از ماست نه‌زان قدرت‌وتأثیر
خلقند بهر جنبشی از چند قضا گیر
وانراکه کندکلك قضا نقش ز تغییر
دوراست گر اسپیدبود یاکه سیه رنگ

ننگاشت یکی کلك نگارنده خطی کج
کوته نظران بینند ارچند که معوج
تا باشد از افکار نگارنده چو منتج
حرف آمده بیرون همه بستوده ز مخرج
با اینهمه رفتار کج از ماست بمنهج
ز الطاف کریمان بود آمال مروج
تا بو که بر افتاده نگیرند دمی تنگ

وله طاب ثراه

تو کئی کز عقب پرده کشی اینهمه سر
تا به‌بینی که بود خفته که بیدار اندر
همه چون خفتند آئی بسرا باز دگر
همچو درچشم که‌خواب آیدو نشأه درسر
هیچ بس چابك‌وجلدی به نیائی بنظر
قفلهارا همه بگشائی بی میخ و تبر
ببری هرچه بتاریکیت افتد در چنگ
نگذاری ز پی‌پا و سری کفش و کلاه
همه بربائی وچون باد روی از درگاه
راه بینان دوهزار ار بگمارند براه
کس نبیند اثر گام ترا بر ناگاه
ور بیینندت بر چرخ‌روی گردی ماه
نیمه شب‌دزدی چونروز شود شاهنشاه
دزد را سر بری از دار نمائی آونگ



شب چو شد باز در اندازی بر بام کمند
بکمندت نبود حاجت و بر بند ار چند
پیش پای تو چو خواهی که در آئی بگزند
متساویست در کوته و گردون و بلند
بهر بر کندن سقف ودر و ببریدن بند
نه ترا خنجر باید نه کلید و نه کلند
همه را سازی بی آلت واسباب و بنگ
روشنی دزدی از روز و سیاهی از شب
نشأه از باده و رنگ از گل و سرخی از لب
نیست معلوم که می نشأه نداد ازچه سبب
رنگ و بو ازچه ز گل رفت و فروغ از کوکب
کس گمان بر تو بدینسان نبرد نیست ادب
شاه لشکر کش وطرار بس اینست عجب
که ز گنج وسپهش روی زمین باشد تنگ
وازمونی بود این تا که نمائی بعیان
که بکاری نبرد دست کس از من آسان
چونکه دررزم صف آرائی و آئی بمیان
نیست حاجت که دهی ازپی غارت فرمان
زنده برجا بنماندیکت اندر میدان
رفته بینی دل و دین جمله بباد وسر وجان
نفری نیست که برصلح گراید یا جنگ

چونکه بنشینی در بزم و بری دست بمی
میبرد حسرت از آن رزم روان جم و کی
ملك افسوس خورد کز چه بشر نبود وی
تا که آید بزمین صومعه گیرد درری
اندر آن صومعه یك عمر نشیند تا کی
راه در بزم تو یابد غم دل سازد طی
تاکه بیند بعبورت سحری مست و ملنگ
در همه علم وزبان درهمه آداب وفنون
کاملی وز همه در صنعت وحکمت افزون
لب گشائی چو بتحقیق شفا و قانون
دست حیرت گزد از حسن بیانت افلاطون
از تو آموزد اگر سر تصوف ذوالنون
عجبی نیست که دانی هه چیز ازچه وچون
از الهیات تا سحر و فسون و نیرنگ
هر کتابیکه بعالم بود از روی عدد
همه را خوانی از بر چو الفبا و ابجد
ورق و صفحه و سطرش بتو ظاهر بسند
وآنچه دارد زبر وزیر دگر نقطه ومد
چون بنطق آئی سازی بنظر حل عقد
صعب وآسان همه یکسان برت ازهوش وخرد
عقل و علم همه درعرصه تحقیقت لنگ

عقل اینها همه‌در دلبری آن غیرت حور
برده گوئی گرواز هر که‌بخوبی مشهور

دل‌هر کس برد‌ازعشق‌چو نزدیک‌وچه‌دور
چشم گر برنگشائی سوی او بردستور

که‌دل ودین به نگهداری‌از او گاه عبور
نا گهان یابی در سینه‌شرر در سر شور

دل برفتن نه بقصد تو نماید آهنگ

خواب‌وبیداری‌یکسان بودش در آداب
میبرد دل‌ز بر خلق‌چه‌بیداروچه خواب

گر بودخواب بخواب آیدش‌از کشف‌حجاب
همچوملك‌است‌تو گوئی‌ملکوتش به‌اياب

دل بیدار بجلدی برد انسان که عقاب
صید گنجشگ کند طره چو آرددر تاب

یا دهان باز نماید ز پی طعمه نهنگ

روز کی رفت پی دیدن شخصی زرجال
من ویاران‌دوسه‌چون سایه‌ورا ازدنبال

اندر آن بزم در آمدنفری ز اهل ضلال
کرد انکار کلامی ز وی از سوء خصال

گفت آرید کتاب از پی اثبات مقال
برسر صفحه چوبگشود کتاب اندر حال

بودمطلب نه‌ورق‌زدنه در آن کرددرنگ

بر عنادش همه بستند کمر زاهل طریق
او نفرمود بر اینگونه خصومت تصدیق
گفت من شاه دو کونم نشوم عبد فریق
دریم رحمت من خلق دو کونند غریق
گردد آبی کند اظهار غرض بهر علیق
یا که خامی فکند خشت بدریای عمیق
یا سفیهی بشکست فلك اندازد سنگ

این مخمس از نوادر اشعار آن جناب طاب ثراه میباشد
که در معرفت نفس و راه رسیدن بحقیقت سروده شده است

خواهم ای دل محو دیدارت کنم
جلوه گاه روی دلدارت کنم
والهٔ آن ماه رخسارت کنم
بستهٔ آن زلف طرارت کنم
در بلای عشق دلدارت کنم

تا شوی آواره از شهر و دیار
تاشوی بیگانه از خویش و تبار
بگسلی زنجیر عقل و اختیار
سر بصحرا پس نهی دیوانه وار
پای بند طرهٔ یارت کنم

دوش کزمن گشت خالی‌جای من
آمد آن یکتا بت رعنای من
شد ز بعد لای من الای من
گفت کی در عاشقی رسوای من

خواهم از هستی سبك بارت کنم

گرتو خواهی کزطریقت دم زنی

پای باید بر سر عالم زنی

نی که عالم از طمع بر هم زنی

چون دم ازآمال دنیا کم زنی

مورد الطاف بسیارت کنم

ساعتی در خود نگر تا کیستی

از کجائی وزچه جائی چیستی

در جهان بهر چه عمری زیستی

جمع هستی را بزن بر نیستی

از حسابت تا خبردارت کنم

هیچ بودی در ازل ای بی شهود

خواستم تا هیچ را بخشم وجود

پس جمادت ساختم اول ز جود

گرشوی خودبین‌همانستی که‌بود

بر خودی‌خود گرفتارت کنم

از جمادی بر دمت پس در نبات

وندر آنجا دادمت رزق وحیات

خرمت کردم ز باد التفات

چون ز خارستان تن یابی نجات

باز راجع سوی گلزارت کنم

در نباتی چون رسیدی بر کمال
دادمت نفس بهیمی در مثال
پس تو با آن نفس داری اتصال
گر نمائی دعوی عقل و کمال
خیره خیره نفس غدارت کنم

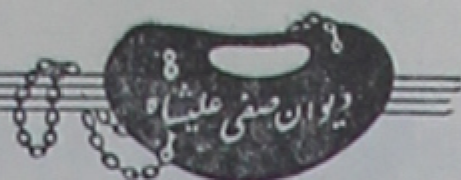
خواستم درخویش چون فانی ترا
بر دمیدم روح انسانی ترا
یاد دادم معرفت دانی ترا
کردم آن تکلیف جبرانی ترا
تا چو خوددر فعل مختارت کنم

باز خواهم در بدر گردانمت
از حقیقت با خبر گردانمت
مطلق از جنس بشر گردانمت
ثابت از دور دگر گردانمت
پس در آن چون نقطه سیارت کنم

از دم لاشئی بودی شئی شدی
مرده بودی یافتی دم حی شدی
واقف از موت ارادی کی شدی
چون زهست خود بکلی طی شدی
از بقای جان خبردارت کنم

گرتو خواهی بر امان الله رسی
آن امان من بود در مفلسی

باش مفلس در مقام بیکسی
گرچه زری باز جو طبع مسی
تا بجانها کیمیا کارت کنم
زانکه کردی یکنفس یادم یقین
باب معنی برتو بگشادم یقین
من خط آزادیت دادم یقین
گر بعجب افتی که آزادم یقین
بی گمان بر خود گرفتارت کنم
چونکه دادم از صراطت آگهی
خود نمودم درسلوکت همرهی
تاکه شد راهت بمقصد منتهی
گرتو پنداری که خود مرد رهی
در چه غفلت نگونسارت کنم
چون ز من خواهی دم عشق ای پسر
بدهمت دم تا شوی آدم سیر
پس چو شاهانت نهم افسر به سر
ورشوی مغرور باز از یکنظر
افسرت را گیرم افسارت کنم
می تنی تاکی همی بر دور خود
همچو کرم پیله دایم ای ولد
یا ندانی اینکه قرنی بی رشد
در ره دین اردوی باری بجد



من بیکدم گاو عصارت کنم

من ترا خواهم زقید تن بری

تو نداری جز سر تن پروری

پس کنم تااین سرت راآن سری

سازمت هر دم بددری بستری

جبریانه محتضر وارت کنم

تاشوی تسلیم تو در امر پیر

همچو صید مرده در چنگال‌شیر

گردی از موت ارادی ناگزیر

گه ببالایت برم گاهی بزیر

گاه بی نان گاه بیمارت‌کنم

تا بود خام این وجود سر کشت

باز بکشم زآتش اندر آتشت

خوش بسوزم‌این دماغ ناخوشت

پخته بیرون آرم از غل وغشت

زان می مستانه هشیارت کنم

گاه بر دار فنا آویزمت

گه بخاك وگه بخون آمیزمت

گه بسر خاك مذلت ریزمت

گاه در غربال محنت بیزمت

تا زعمر خویش بیزارت کنم

تا نفس داری رسانم ایعجب

هر نفس صد بار جانت را بلب

هر زمان اندازمت درتاب وتب

فارغت یك دم نسازم از تعب

تا زخواب مرگ بیدارت کنم

بر تنت تا هست از هستی رمق

گیرم و سازم بهیچت مستحق

هر چه بگشائی توزین دفتر ورق

من بهم بر پیچمش باز ازنسق

تا بخود پیچان چو طومارت کنم

گر حدیث ازروح گوئی گرزتن

جز من و مانیست هیچت درسخن

تا نبینی هیچ دیگر ما و من

سازمت گنگ و کر و کوراز محن

در تکلم نقش دیوارت کنم

آفتاب ای مه نهم پالان تو

بر زنم برهم سر و سامان تو

جان تو بسته است چون بر نان تو

نانت گیرم تا بر آید جان تو

مستحق لحم مردارت کنم

تا نگردانی ز من رو سوی خلق

باز گردانم زسویت روی خلق

بد کنم بد با تو خلق و خوی خلق
نادمت سازم ز گفتگوی خلق
ناامید از یار و اغیارت کنم
گر هزارت سر بود در تن هلا
کوبم آن یکجا بسنگ ابتلا
ماندت چون زان همه یکسر بجا
همچو منصور آنسرت را زیر پا
آرم و تن بر سر دارت کنم
تا زنم آتش ترا برجسم و جان
سوزم از نار جلالت خانمان
سازمت جاری اناالحق بر زبان
سنگ باران برسر دار آنزمان
همچو آن حلاج اسرارت کنم
گر براه عشق پا افشرده‌ای
ور بسر صوفیان پی برده‌ای
سر همانجا نه که باده خورده‌ای
آنچنان یعنی که ازخود مرده‌ای
تا بهر دل زنده سر دارت کنم
گر کنی از بهر دنیا طاعتی
خود نماند بر تو غیر از زحمتی
زانکه تو مرزوق بعد از قسمتی
ور ز طاعتها مرید جنتی

سر نگون بر عکس در نارت کنم
در تذکر خواهی ار اشراق من
عاشق نوری تو نی مشتاق من
خارجی از زمرهٔ عشاق من
در حقیقت گر شوی اوراق من
مصدر انوار و اطوارت کنم
گه حدیث از شر کنی گاهی زخیر
گه سخن از کعبه گوئی گه ز دیر
گاه دل بر ذکر بندی گه بسیر
گر نپردازی زمن یکدم بغیر
واحد اندر ملك قهارت کنم
گه بتن گاهی بجان داری نظر
گه بچشم شاهدان داری نظر
چون برهمن بر بتان داری نظر
تا بر این و تا بر آن داری نظر
در نظرها جملگی خوارت کنم
گاه بر گل گه بنرگس عاشقی
گه بقاقم گه باطلس عاشقی
بر درم گاهی چو مفلس عاشقی
فارغ از من تا بهر کس عاشقی
سخرهٔ هر شهر وبازارت کنم

گه بکسب وجاه ومالستت هوس

گه بعمر بی زوالستت هوس

گه بر امکان ومحالستت هوس

هردمی بر یك خیالستت هوس

زان بفکر هیچ غمخوارت کنم

آخر از خود یك قدم برتر گذار

اینخیالات هبا از سر گذار

کام دنیا را بگاو و خر گذار

یك نماز از شوق چون جعفر گذار

تا بخلد عشق طیارت کنم

کاهلی تا کی دمی در کار شو

وقت مستی نیست هین هوشیار شو

خواب مرگستت هلا بیدار شو

کاروان رفتند دست و بار شو

تا بهمراهان خود یارت کنم

بار کش زین منزل ایجان پدر

کاین بیابان جمله خوفست و خطر

مانی ار تنها شود خونت هدر

دست غم زین بعد خواهی زد بسر

کار من این بود کاخبارت کنم

گوش دل دار ایجوان بر پند پیر

شو در این بحر بلا هم بند پیر

کرده کی کسرا زیان پیوند پیر

گر شوی‌ازجان تو حاجتمند پیر

بی‌نیاز از خلق یکبارت کنم

جان بابا از حوادث وز خطر

جز بسوی من ترا نبود مفر

هین مرو از کشتی‌ عونم بدر

تا چو ابراهیم و یونس ای پسر

آب و آتش را نگهدارت کنم

باوجود آنکه در جرم و گناه

عمر خود در کار خود کردی تباه

گر بکوی رحمتم آری پناه

سازمت خوش مورد عفو واله

پس بجرم خلق غفارت کنم

گر چه در بزم حضوری ای‌فقیر

گرچه مرآت ظهوری ای فقیر

گر چه غرق بحر نوری ای فقیر

باز ازمن دان که دوری ای‌فقیر

ورنه دور از فیض دیدارت کنم

قصه کوته بنده شو در کوی من

تابدل بینی چو موسی روی من

زنده گردی‌چون‌مسیح از بوی‌من

عاشقانه چون کنی رو سوی من

در مقام قرب احضارت کنم

دم غنیمت دان که عالم یکدم است
آنکه بادم همدم است او آدم است
دم زمن جو کادم احیا زین دم است
فیض این دم عالم اندر عالم است
دم بدم دم تا بدم یارت کنم

صاحب دم اندرین دوران منم
بلکه در هر دوره شاه جان منم
باب علم و نقطهٔ عرفان منم
آنچه کاندر وهم ناید آن منم
من بمعنی بحر زخارت کنم

گرچه از معنی وصورت بالوصول
مطلقم در نزد ارباب عقول
لیك بر ارشاد خلق اندر نزول
هر زمان ذاتم کند صورت قبول
تا بصورت معنی آثارت کنم

انبیا را در نبوت رهبرم
اولیا را در ولایت سرورم
مصطفی(ص) را ابن عم و یاورم
حیدرم من حیدرم من حیدرم
نك خبر از سر کرارت کنم

جلوه گر هر عصر دریک کسوتم
اینزمان اندر لباس رحمتم
هین علی رحمت ذوالقدرتم
گر شوی از جان گدای همتم
ای صفی من نور انوارت کنم

در خصالم رحمة للعالمین
در جمالم راحم رحم آفرین
در جلالم پادشاه یوم دین
در گه ایاك نعبد نستعین
بین مراکز شرك بیزارت کنم

من صراط مستقیمستم هله
هر چه جز من راههای باطله
یك نگاهم به ترا از صد چله
دل بمن در اهدنا کن یکدله
تا براه راست پادارت کنم

تا نه بیرونت برد دیو رجیم
ای برادر زین صراط مستقیم
زن بنام من همی بی ترس و بیم
دم ز بسم الله الرحمن الرحیم
تا که حفظ از شر اشرارت کنم

من طلسم غیب و کنزلاستم
چون بکنز لارسی الاستم

یعنی ازالا ولا بالاستم

نقطه ام بارا ببا گویاستم

بین یکی تا واقف از کارت کنم

مظهر کل عجایب کیست من

مظهر سر غرائب کیست من

صاحب عون نوائب کیست من

در حقیقت ذات واجب کیست من

کژ مغز تا راست رفتارت کنم

گر ز سر خود زنم دم اندکی

خاطر لغزنده افتد در شکی

اینقدر دان گر تو صاحب مدرکی

نیست پیدا از هزاران جز یکی

گر کنی شك بند پندارت کنم

شب گذشت ای بلبل آشفته حال

روی گل بین در گذر از قیل و قال

باش حیران یك زمانم بر جمال

شو چو طوطی در پس آئینه لال

تا بمدح خودشکر خوارت کنم

این مخمس شیوا نیز از اشعار آبدار آن جناب است

تا شد دلم شکسته آن زلف عنبرین

برداشتم درست دل از عقل و جان و دین

سودا بد آنچه درسر شوریده شد مکین

در هر کجا زحلقهٔ دیوانگان بر این

افسانه گشت قصهٔ حال من غمین

گمگشته‌ای مراست که‌او رادل‌است‌نام

بودش همیشه در شکن طره‌ای مقام

روزی اسیر سلسله‌ای گشت وهین مدام

میجویمش زنام کجا درهزار دام

میپرسمش زحال کجادرهزارچین

دارد هزار گوشه درآنطره دل درنگ

زین کرده سخت برمن دیوانه کارتنگ

از چارسو بگردنم افکنده پالهنگ

گاهی کشد برومم و گاهی کشدبزنگ

گاه‌افکندبهندم‌و گاه‌آورد بچین

هر تارموی‌خم بخمش‌راست صدشکن

در هر شکن‌اسیردل ودین‌دوصدچومن

در وی گرفته هر دل آواره‌ای وطن

فرزانه ساحریست همه‌رنگ‌ومکروفن

پیچیده اژدریست‌همه شید وکید وکین

اندیشه را عبور نه زانموی مدلهم

تاچون نهد زبیم براه غمش قدم

هرجا فتد چو مرغ‌معلق بدام غم

گویا مستر است در او خام خم بخم

مانا مکرر است در او دام چین بچین

گفتم برم پناه از این غم بعاقله

او هم چو بنده بود گرفتار سلسله

صبر و قرار وحس وهش وعقل وحوصله

بودند جمله با دل دیوانه یکدله

یعنی در آن دوطرهٔ عقل آزمارهین

دوشم که بود خاطر از آن موی مشك فر

مجنون صفت بوادی اندوه در بدر

ناگه بجان فتاد مرا آتشی دگر

یکباره زد بهستی موهوم من شرر

پرداختم وجود زغوغای آن واین

کردم تهی ز زاغ و زغن آشیانه را

پرداختم تمام زهستی میانه را

خالی نمودم ازخود و اغیار خانه را

دیدم ببزم جمع نگار یگانه را

کافکنده پرده بر طرف از روی نازنین

چشمش ز شب نشینی بسیار نیم خواب

جعدش بدلربائی عشاق نیم تاب

بنهفته درد و لعل لبش صد قرابه ناب

بد محتجب زپرتو رخسارش آفتاب

زانرخ شدم حقیقت حق الیقین یقین

لعلش که بود از خم اسرار باده نوش

یکباره بردازمن سرمست عقل و هوش

زافسانهٔ وجود چو یکجا شدم خموش

بود آنچه میرسید در آنحالتم بگوش

تمجید پیر عشق از آن لعل گوهرین

ایدل گرت هواست که در عالم نیاز

گردد بنفس عارجه معراجت این نماز

همت طلب نخست ز مردان پاکباز

تکبیر پس بگوی وزهستی کن احتراز

یعنی چهار بار دل ازشش جهت گزین

کردی چو قصدوروی نمودی بحق زجان

کونین را بپشت سر انداز آنزمان

سر حضور نیست گرت باور ایجوان

در ضمن گفتگو کنم آن راز را بیان

هشدار تا دلت شود از نور حق مبین

اول شناس نقطهٔ با را تو ای حکیم

هم فرض دان ولای ورا در دل ای سلیم

بسم الله است آیهٔ آن نقطهٔ عظیم

پس گو بنام دوست تو رحمن والرحیم

یعنی بعام وخاص بود رحمتش قرین

محمود مطلق است چو آن سید مجید

حمدش فتاده فرض بهر عبدی از عبید

این حمد قفل رحمت حق را بود کلید
توفیق حمد پس طلب از حامد حمید
آنگاه زن مدام دم از رب عالمین

چون سابق است بر غضبش رحمت ایفلان
تکرار کرده رحمت خودرا به بندگان
آنجا بشرط مغفرت اینجا بشرط جان
رحمن الرحیم باین قصد پس بخوان
تا در دو کون بر توشود رحمتش معین

گر داری اعتقاد بعدل حق ایجواد
بر موقف حساب ترا باید اعتقاد
کانجا براستی کند اظهار عدل و داد
تعدیل کفر ودین شود اندر صف معاد
پس مالکش بگوی بر اثبات یوم دین

سر حضور پیش ترا گفتم ای ولی
دل کردمت ز جلوهٔ معبود صیقلی
آن نکته را تمام کنم بر تو من جلی
تا رو کند بجانت ظهور سینجلی
خواند حقت براه عبادت ز مخلصین

این بندگی مقام حضور است ای ففیر
وان جذبهٔ تو چیست تولا بعون پیر
ایاك نعبد است پس آن فعل مستجیر
مقصود ازین سلوك بود جذبهٔ مجیر

جز جذبه نیست زینعمل آمال مؤمنین
اندر سلوك وفعل چو ایسالك شهود
باقی ترا هنوز بود هستی از وجود
پس در عمل تو طالب این جذبه باش زود
یعنی بجوی یاری از آن پادشاه جود
تا از خودی بجذبه شوی خالص وامین
ظاهر شدت چو سر عبادت بدین نمط
رو کن کنون بدرگه معبود بی غلط
کاین رهنمای ماست زهی جاذب فقط
دادی بقسم حصرچو بر بندگیش خط
از صدق دل بگوی پس ایاك نستعین
دل در حضور پیرچو بر کندی ازدوکون
زینسان شدی تمام مجرد زکون ولون
شددیده‌ات زهرچه بجزدوست لایرون
یعنی تو را پرستم و خواهم ترا بعون
یعنی ترا ستایم و جویم ترا معین
خواهی اگر زسر صراطت کنم علیم
مرد حق است معنی آن راه مستقیم
در اهدنا بجوی توزان یاری ایحکیم
پس نه قدم بهمت هادی بدون بیم
در راه تا شوی توز اصحاب راستین

وان نعمتی که کرده حق اتمام در الست
راه ولای سید ما نعمةالله است
بر دار دل ز دوستی غیر هرچه هست
بنشین بخوان نعمتش ایمرد حق پرست
تا در صراط راست شوی زاهل الذین
راز دگر نیوش گرت گوش دل بجاست
از سر غیر ضال که آن نکتهٔ رضاست
یعنی رضای حق ز تو در مسلك رضاست
پس این صراط راست که گفتم ترا کجاست
جاری است از هدایت مولای هشتمین
دارد بحق براستی این راه اتصال
باقی دگر تمام بود غفلت و ضلال
آن کو براه راست نزد گام لا محال
گمراه و غافل است تو خوانش مضل و ضال
بس دل بری نمای ز مغضوب و ضالین
ای طالب طریق هدایت بالا کلام
جویای اولیا نشود نطفهٔ حرام
داری تو چون بجستن راه حق اهتمام
بیشك ز شیر پاك دلت دیده انفطام
میکن بمادر و پدر خویش آفرین
شکر خدا که بندهٔ پیران رهبرم
در ملك فقر صاحب اکلیل و افسرم

در آستان پیر مغان خاك شد سرم
روشندل از تجلی انوار حیدرم
و اعجاز موسویست هزارم در آستین
سری کم ازکلیم حقش داشت مکتتم
وان‌دم که‌بر مسیح نزد زان صریح‌دم
وان یم نداد هیچ بکس‌نیم قطر نم
از ما نداشت پیر طریقت دریغ هم
ای مرحبا بغیرت آن غیرت آفرین
ای‌جان‌جان‌عشق که‌جان جهان‌زتست
درجسم‌ماز عشق‌تو گر هست‌جان‌زتست
صورت‌زما ومعنی‌روح روان زتست
گفتم‌غلط‌چه باز که‌این‌ازمن آن‌زتست
بادم زبان بریده هم آن ازتو وهم این
من‌کیستم که‌دم زنم از نیست‌یاکه هست
معدوم‌محض‌ای‌زتوعالی‌هر آنچه‌پست
الطاف خسروانهٔ محمودی تو هست
کزما فتادگان مذلت گرفته دست
تا نگذرم زقصهٔ چاروق و پوستین
هیچیم ما و هیچ تر از هیچ در بسیچ
آیدچه‌ای کریم‌ازین‌مشت هیچ هیچ
باآنکه تو بتوست‌زما جرم‌پیچ پیچ
بر جرم‌مان‌مگیرو برافعالمان مپیچ

یعنی مران زدرگه احسانمان چنین

بیعلتی ز فقر چو داری تو نعمتی

از ما مگیر دادهٔ خود را بعلتی

جز جرم گرچه هیچ نکردیم خدمتی

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی

اغفر لنا بفضلك یارب آمین

از مامجوحساب که‌سرمایه گشت چون

مارابس است خجلت بسیارخود کنون

داریم گرنه سود زیانستمان فزون

تا چون کند عطای تو ایشاه ذوفنون

باجان بندگان زیانکار مستکین

مسمط در بیان جلوهٔ احدیت در وجود ممکنات و مدح امیر المؤمنین «ع»

واجبی هویدا گشت در لباس امکانی

با شروط مولائی با شئون سلطانی

واحدی واللهی لابشرط و فردانی

بودفرد ولایعرف گشت مردو میدانی

در ونو خود عالی در علو خود دانی

غمر وجهه هالك غير ذاته فانی

بحر وحدت مطلق درازل تلاطم کرد

جوش تا بروی او قعر لحظه قلزم کرد

نور حسن خودتابان برسپهروانجم کرد

تا ندانندش هر کس رخ نهفت وپی گم کرد

شد ببزم میخواران در قدح می از خم کرد

هر که خورد از آن می گشت غرق بحر حیرانی

در حجاب وحدت بود بر جمال خود مایل

عشق او بخود آراست صدهزار گون محفل

وندر آن محافل گشت از هزار در داخل

یك نگاهش از خود برد آنچه دید در ره دل

دل نه آنکه بود از غیر غیره هو الباطل

هم دل او وهم دلدار هم بنا وهم بانی

صد هزار آئینه هشت پیش رخسارش

وزهر آن یکی گردید جلوه گر در آثارش

عشق پرده سوز آورد از حرم ببازارش

کس نبود تا گردد در نظر خریدارش

شد روان تماشا را خود بکل اطوارش

تا جمال خود بیند خود بعین وحدانی

شد بباغ و رخ بگشود آب ورنگ بر گل داد

حسن بر چمن بخشید عشق گل به بلبل داد

سبزه را مزین کرد سرورا تمایل داد

بر شقایق و نسرین رونق و تجمل داد

ناز بر سمن آموخت شاهدی بسنبل داد

اینچنین کند هر جا نفخه های رحمانی

بر چمن یکی بگذر تا رخش چو من بینی

آب ورنگ رخسارش در گل وسمن بینی

از لطافت نسرین لطف آن بدن بینی
نی که لطف نسرین است چون تنش که تن بینی
حسن یوسف آن نبود کش به پیرهن بینی
چشم حسن بین خواهد عشق پیر کنعانی

حسن پرده در هر جا خود نما و خود ساز است
لن ترانی ار گوید از تجمل و ناز است
باب رؤیتش هردم بهر عاشقان باز است
رب ارنی از عاشق جذب یار طناز است
پیش عاشق و معشوق زین روش دو صد راز است
بیخبر بوند اغیار زان رموز پنهانی

آنکه را که اندر سر شور و عشق و مستی نیست
در وجود او یکجو جذبهٔ الستی نیست
هم بلوغ او نقشی غیر خود پرستی نیست
ره بهستی آن یابد کش نشان ز هستی نیست
در علو آثارش احتمال پستی نیست
همچو فوق هر دستی دست شیر یزدانی

یکه تاز دریا دل قلعه کوب خیبر کن
بت بر افکن از کعبه ریشه بر کن از دشمن
در قتال خصم آتش در نبرد مرد آهن
گاه رزم در میدان صف شکاف و شیر افکن
میشکافت بر تنها از نهیب او جوشن
روز سر کشان ازوی همچو شام ظلمانی

درغزای اسلامی تیره روز شیران کرد
در جهاد عرفانی ملك نفس ویران کرد
رونق تصوف گشت یاری فقیران کرد
مرصفیعلی شه را افتخار پیران کرد
در طریقت و بیعت دست دستگیران کرد
اینچنین بقا بخشند بر کسی که شد فانی

از فنای درویشان واقف ارشوی اندك
بر فنای خود کوشی از خودی شوی منددك
از صحیفهٔ هستی نقش خود نمائی حك
پس بحق شوی باقی بریقین رسی از شك
چشم دیو بر بندی کاو دو بیند آدم یك
سر علم الاسماء این بود اگر دانی

زان بجای احمد خفت مرتضای کامل دم
چون فزون بهستی بود بیخودیت از عالم
تا بعارف آموزد نکتهٔ لقد کرم
یعنی از فنا گردد کامل الظهور آدم
یابی از کمی بیشی بیش خود چو گیری کم
خواهدار کسی برهان گو خود اینت برهانی

سوره برد و در حج خواند سوی مکه او تنها
یعنی آنکه پیدا نیست بر کس آن منم پیدا
در کفم کم از کاهی است این سپهر و مافیها
خصم اگر بود کوهی میربایمش از جا

خار وخس فتد یکسووقت جنبش دریا
کاه و کو یکسانست پیش یم بطوفانی

کافری خیو افکند در نبرد بر رویش
خود ز فعل آن بد خو منقلب نشدخویش
ترک قتل او فرمود بر گشود بازویش
کی بود کسی واقف از خصال نیکویش
جز کسی که پیوسته بامحیط او جویش
صوفیان صافی دم عارفان ربانی

من ز یمن اقبالش چون شدم بمیخانه
دیدم آتش افروزی دلفریب و فرزانه
هر که میرسید از راه‌آن حریف جانانه
باده‌اش به پیمودی پی بپی به پیمانه
تا نمودی ازمستی ترک عقل و افسانه
عالم دگر دیدی از جهان اعیانی

روی خلق آنعالم همچو مهر تابنده
از صفات خود مرده بر حیات حق زنده
جان ز جان وتن رسته دل ز ما سوی کنده
فارغ اندر استغراق از گذشته آینده
با چنین شهنشاهی پیش مرتضی بنده
از یقین درویشی نه از گمان شیطانی

اهل ظن و صورت را هل بجا که معذورند
بردغل دوروئی دل بسته‌اند و مشهورند

بر هوای تن سرخوش وز جمال جان کورند

هر زمان ز اهل الله بر بهانه‌ای دورند

چون خفاش ظلمت جو در عناد بانورند

با ولی حق در جنگ بر مراد سفیانی

صلح و جنگ این دونان ای پسر پی نان است

نی که آن معاویه دیو یا سلیمان است

وانکه رسته زین اغراض یار شاه مردانست

بر هر آنچه شد هنگام دان که مرد میدانست

بر غزا چو شد نوبت پور زال دستانست

بر فنا چو شد هنگام عارفیست سبحانی

من بتجربت امروز از جهانیان بیشم

و ز جهانیان یکسر بی ز طمع و تشویشم

تا همی نه پنداری گوشه گیر و درویشم

از دو کون بیگانه با هر آن تنی خویشم

خلق و خوی هر کس هست چون نوشته در پیشم

نادر است اگر باشد کس بخوی انسانی

خصلت نکو اول صدق و دیگر انصافست

هر که دارد این خصلت دل ز ناحقش صافست

قلب صافی از ناحق کامل اندر اوصافست

کامل الصفات از حق مستحق الطاف است

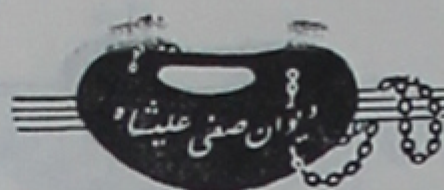
لطف حق چو شد شامل مرد قطب اعرافست

یا نبی کامل دم یا علی عمرانی

قصهٔ خلافت را واگذار و بیغم شو
از فدك مكن صحبت از فلك مقدم شو
هستی ار بنی آدم چون پدر مکرم شو
پا بفرق عالم زن سرفراز عالم شو
در حریم میخانه خرقه سوز و محرم شو
با لباس ازرق نیست ره بکوی عریانی
جای معرفت ایجان خانقاه و مسجد نیست
زانکه واحد مطلق برمکان مقید نیست
دل سرای توحیداست معبد ومشاهد نیست
دیر و کعبه یکسان است گر در آن موحد نیست
تیغ و نی چه حاصل چون بازوی مجاهد نیست
تا کراست در اسلام معنی مسلمانی

مسمط در شناسائی پیر کامل و اسرار طریقت

تو پریچهره مر از مردم بالائی
که در آئی و بچشم اندر مینائی
دل هر دل شدهٔ یابی بربائی
یا که خون سازی از دیده بپالائی
ببری ور که کنی خون تو دل آرائی
بدل آرائی و دل بردن میشائی
میرود بینم دل از بر من کم کم
بکمندی همه چین در چین خم در خم



جو بچشم آید با بنهم باشدیم

گو تو مانا پری است این نه بنی آدم

که نهان دل برد از آدمیان هردم

ور بود آدم با کس نبود توأم

چابك آنگونه دل ازکف بردآنمهوش

که بتابد بمثل مومی از آتش

آدمی یا که کند از دیدن پریان غش

وین گوارنده بود مارا نی ناخوش

چه گوارنده‌تر از اینکه بتی دلکش

برد از ما دل با آنهمه هش و بش

نتوان بستن بر رویش هم در ها

ور به بندی کشد از هر در او سر ها

از هوا آمد پنداری بی پر ها

بندد از هرسو برهرکس معبر ها

بروش خیزد از نعلش گوهر ها

بسخن ریزد از لعلش شکر ها

بکفش باشد چون گوئی این گردون

دهدت بازی چند ار بوی افلاطون

نبود چیزی پیشش خرد وقانون

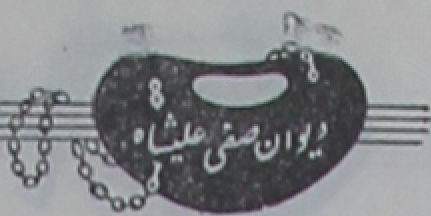
نتوان بردن جانی زکفس بیرون

جان کم ار گیری پیشش کندت افزون

بنهد منت وز کس نشود ممنون

آنقدر چابك و پرمایه و حرف افکن
همه باشندش در فهم سخن کودن
پیش او باشد چند ار که سخن روشن
ننهد وزنی بر گفته و بر گفتن
بجوی گیرد نه دانه و نه خرمن
بل گذارد بسخن جرمت بر گردن
بچه اندازه تو ای شوخ زبر دستی
که ببردی دل و بر گیسو پیوستی
نشدم آگه کی بردی و کی بستی
همچو هشیاری کاید بسر مستی
در ره دل بکدامین سو بنشستی
که ندیدت کس بادامی یاشستی
گفته بودندم ایمه که تو عیاری
کله مردم از سر همه برداری
ببری آنچه بچالاکی و طراری
نگذاری نه دهی پس نه نگهداری
وگر آید ز پیش کس تو به نگذاری
چو بره بینیش از طعنه ببازاری
سر مردم بزبان پیچی در گفته
نشوی گـاه سخن گفتن آشفته
گفته ها کاسال کس هیچ به نشنفته
پس بدلها روی آهسته و بنهفته

همچو عیاری کاید بسر خفته
خانه بیند چوشود بیدار او رفته
من بر اینم که تو ایشوخ پری پیکر
پدرت بوده ملك یا پریت مادر
زانکه آئی ز در بسته بکاخ اندر
همچو آن صورت کاندردل عارف سر
بدر آرد چورخ آدم در منظر
وآدم‌است‌آن‌نه‌چوآدمهادرمحضر
بود اعلی مثل آن فهمی اگر یانی
نه که‌مثلی بود اورا که برد کس پی
نه باو ماند چیزی نه بچیزی وی
داریش گر بنظر لیس کمثله شیء
چو درآید شود اندیشهٔ اشیاطی
نشأه‌پیدانه وپیداست نشاطازمی
تو نپنداری کانصورت الهی
بود آن صهبا یا ساقی بر واهی
بل بساقی بود آن باقی اگر خواهی
آردش ساقی در ساغر ز آگاهی
چو بنوشی رسدت نشأه‌بنا گاهی
کندت ساقی در اینهمه همراهی
عنب‌آن می‌فکر است و خمش وحدت
پرورش یابد بانفخهٔ از جنت



گر می عشق بجوش آردش از فکرت
پس شود صافی چون روحی بی کثرت
دل نوشنده از آن افتد در حیرت
که حقیقت بود این یا معنی یا صورت
چون بدل آید بیرون نرود هرگز
نیست در خارج پیدا شدنش جایز
جز که بر حکمتی از آیت یا معجز
همچو بر مریم کامد ملکی ذی عز
یا که او دیدش چونرفت برون از دز
از همان چشمی کوبیند بی حاجز
باشد آن صورت از یك پیر از یك شه
اندر آید بدل از یك حیث از یك ره
تابد آن نور از یك مهر از یك مه
متعدد نشود هرگز بر ناگه
تا نه بیند رخ رحمتعلی از الله
دل ز یکتائی هرگز نشود آگه
من و دل دانیم آن طلعت روحانی
که نه هرگز بتکثر بود ارزانی
زانکه آن چهره نه جسمست نه جسمانی
اولی باشد کو را نبود ثانی
لیك از غیبش شاید بسرا خوانی
هم تو اش بینی بر صورت انسانی

چونکه ساکن شود آنصورت در سینه

دل و جان یابد تسکین و طمأنینه

وجه غیب آید و گیرد ز دل آئینه

بتو گوید سخن آن دلبر دیرینه

ز اول شنبه تا آخر آدینه

گنج مخفی را دل گردد گنجینه

گفتمش روزی کی عالی از اندیشه

صورت ازمعنی‌مکفی‌است در این پیشه

گفت بر صورت شیرت نبود بیشه

به پری لیك توان برد پی از شیشه

شجر از شاخه نباشد بود از ریشه

بین که بر شاخهٔ فکرت نزنی تیشه

شجر و شاخه و ریشه است همه با هم

شجر و شاخ ز ریشه است ولی محکم

اثر از ریشه رسد بر شاخ هر دم

زاده از مریم عیسی نبود مبهم

داده روح القدس از غیبش گردم

پسر روح او را کس خواند فافهم

لیك آبست ز جبریل نشد هر زن

خاصه کان زانیه باشد نه نکو دامن

مریمی باید با تأیید از ذوالمن

تا شود از دم روح القدس آبستن

پس مسیحا نفسی زاید کامل فن
که دل مرده زوی زنده شود در تن
تا نه پنداری صوفی است هر ابلیسی
احمقی خامی کوته نظری پیسی
نشده همدم عیسائی و ادریسی
که بیاموزد رسم و ره تقدیسی
نشکیبد بوی الا که قدح لیسی
کو گلی زان باغ ار نبود تدلیسی
بتو ز اسرار حقیقت قدری گفتم
آنچه بد در خور توضیح به ننهفتم
من بآن منطق هنگام سخن جفتم
همه آن گویم کو گوید و اشنفتم
بس گهر های معانی به بیان سفتم
نیك دریـاب که راحت بصفا رُفتم
با تو گویم سخنی دیگر اندر سر
مکن آنرا ز صفی چون شنوی ظاهر
آنکه کس نبود بر دیدن او قادر
عقلها یکجا از معرفتش قاصر
حس کند درکش این ناید در خاطر
جز تو او گردی وآنگه شویش ناظر
هرچه تو بیرون زخود روی اوآید
تا تو ننمانی او ماند و این شاید

بجز او چیزی یکجو ز تو ننماید
همه او باشد و او بالد و او باید
فکرتی میرد چون فکرت نو زاید
تا دگر چیزی بر اصل تو بفزاید
بس غیور است او برطلعت نیکویش
هیچ نگذارد غیری نگرد سویش
تاکسی باقی است ازهستی یکمویش
نتواند دید یك موئی ز ابرویش
جز کسی کوشد فانی ز خود وخویش
گردد او ناظر از چشمش بررویش
وادئی کانجا سیمرغ پر اندازد
در خور از عصفور نبود که بپر نارد
جز که از هستی یکباره بپردازد
وانگهی خود را هم پرملك سازد
ملك ار چند آنجا دل و هش بازد
آنکه داند نبرد پی بخرد نازد
سالها من خود هم پر ملك بودم
راهها را همه پی بردم و پیمودم
قطع هر وادی و هر مرحله بنمودم
هر دری را زدم و بستم و بگشودم
زآنهمه غیر تحیر به نیفزودم
پیش پای خود بنشستم و آسودم

مرکبات و مفردات

ای طرهٔ مشکینت برهمزن سامانها
وانخال خود آئینت غارتگر ایمانها
از غمزهٔ فتانت بس جان بگرو گانت
وزچاك گریبانت بس چاك گریبانها
خلقی زغمت هرشب در ناله ودر یارب
جانها زلبت بر لب لبهاست بدندانها
تاچشم کنی یکسو بندی سر صدجادو
هر موئی از آن گیسو دستی است بدستانها
بنما رخ و فرخ کن ایمه می مینو را
بنشین خوش و خلخ کن بفشان کل گیسو را
در زلف چسان بستی یك سلسله مجنون را
در چشم کجا دادی جا اینهمه جادو را
چشمی که بگرداندی در دیدهٔ ما ماندی
یعنی که نه هرچشمی دارد رم آهو را
حرفی بزبان خود با طرهٔ مشکین گو
آور بزبان با دل مینای سخنگو را
آیا شود آنروزی کائی تو بمهمانم
آری نمك از لعلت بهر دل بریانم
وزخنده شکر ریزی زان لعل دلاویزم
یاقوت روان بخشی زان حقهٔ مرجانم

تعویذ نظر گردد بر گردن تو دستم

قربانی ره گردد بر مقدم تو جانم

گاهی بسپاری دل بر صحبت و گفتارم

گاهی بگذاری سر برسینه و دامانم

من اشعاره قدس سره العزیز

خویش مکن زمانهان خیز وبیا سخن بگو

رمزی‌از آن‌لب‌ودهان بی‌لب و بی دهن بگو

عشق ترا چو سر جان از همه کس کنم نهان

نیست منی دراین میان وصف‌رخت‌بمن‌بگو

از دل خویش بوی تو میشنوم بموی تو

میکشدم بسوی‌تو زلف تو زان شکن بگو

سرو قدا قیام کن در دل ما خرام کن

رخ بنما کلام کن گرد گل از چمن بگو

من نوادر اشعاره

عجب آمدم‌که آمد زتو مژدهٔ وصالی

که بعمر خود ندادم بوصالت احتمالی

بنمارخ ارچه شاهی‌زحجاب طره گاهی

که شبی بروی ماهی نگرم زبعد سالی

بتوزیبد ارکه‌خوبان‌برخت‌شوندقربان

که‌ندید چشم دوران زتوخوبترجمالی

بفقیه طعنه کم زن بسیه دلی و خامی

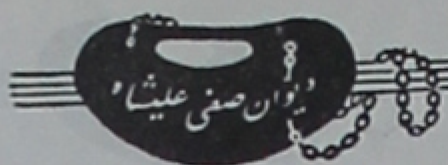
که‌ندیده‌روی ماهت‌که نبرده ره‌بحالی

من افکاره

دل رفت وره از دستم زان نرگس مستانه
بی ساغر و می مستم حاجت چه به پیمانه
سجاده نشینی بس در صومعه باهر کس
دیگر نشوم زین پس دور از در میخانه

فی اشاراته نورالله مضجعه

کسی که کرد نفی تفسیر من
که‌این نه زوست‌باشد از پیش ازین
بخندد ابلیس بر آن بینوا
که این بود ز احمقان اولین
دو صد هزار نظم ونثر صفی
جهان نموده چون بهشت برین
تو اغشمی که نشنوی بوی گل
چه حاصلت ز سنبل و یاسمین
چه حاصل آنکه آفتاب منیر
بتابد آن بهر خفاش و عمین
صفی نرنجد از کلام حسود
که گفته حرفی از ره حقد وکین
ولیك باشدم از اینره دریغ
که حق نموده لعن بر مفترین
بر او دهد خدای توفیق آن
که تا شود به بخردی همنشین



فی العرفان

تاکی سخن ز حاضر وغائب
بر خود نگشته هیچ مراقب
نشناخته وجوب ز امکان
بدهی قرار ممکن و واجب
ننموده رتبهٔ و نمائی
تحقیق از وجود و مراتب
از مو کشی حساب خداوند
در بندگی نگشته محاسب
گوئی بس از غرائب عالم
در خود ندیده هیچ غرائب

فی الربیع

هنگام بهار است و چمن پر گل و سوسن
آفاق چو بتخانهٔ چین گشت مزین
از پرده درا رخ بفروز ایمه ارمن
تا دیدهٔ گیتی بتو گردد همه روشن

من بدایع اشعاره

سراغت دارم ای ماه یگانه
حریفان را روی هر شب بخانه
چو آئی نزد ما ننشسته برجا
در اندازی پی رفتن بهانه
خوش آنروزی که بودی یار باما
نبودت کار با اهل زمانه

بما زابروچومیگشتی کمانکش

کشیدی تیر مژگان را کمانه

نکرد اعنی خدنگت با نشانی

هما نا جز دل ما را نشانه

مفردات

وقت عیش ووقت نوش است ایصنم

گاه ترک عقل وهوش است ای صنم

زلف تو دلم رابطپش آورد آری

چون دام ببیند بطپد قلب کبوتر

زتنهائی دلم دیوانه شد آن یار همدم کو

برسوائی برون ازخانه شد آن زلف برهم کو

کرمهای ترا هرگز فراموش

نخواهم کرد اگر گردم کفن پوش

دل ودین و علم و عقلم که شدم بعمر حاصل

صنمی چنانکه دانی بلطیفه کرد زایل

گرهیچ جامه مرد ندارد بروزگار

بهترزجامهٔ که در اوهیچ مردنیست

فی التهنیة

امروز روز عید غدیر است

بر دست شاه چشم فقیر است

گردون خمیده پیش زمین است

دریا کفیده پیش غدیر است

عالم پر از نشاط و سرور است
گیتی پر از بساط و سریر است

وله طاب ثراه

پیش رویت جای ذکر آفتاب و ماه نیست
کاین دو را در خرمن حسن تو قدر کاه نیست
دل در آن گیسو شدی چون گفتمش وقتی درای
گفت موئی تا که بر خود جنبم اینجا راه نیست

من افکاره

گرهی تا زخم زلف بتی وانکنی
دست از جان نکشی ترک تمنا نکنی
زرد رو داردت اینچرخ سیه کار کبود
بقدح با صنمی تا می حمرا نکنی
وعده کردی که بمن یکدل و یکرو باشی
نه ستمکار و دل آزار و جفاجو باشی

فی التضرع

نیست روی توبه و بر گشت بر حق دیگرم
یا شفاعت خواستن از پیر واز پیغمبرم
میروم بر در گهش با جان پر امید و بیم
تا که خواهد از بد و نیک آنچه آرد بر سرم
روی بر هر کس کنی با تیغ تیز
رو باو آورده بخت مقبلش
کمند گیسو را گره از چه زنی
کمان ابرو را بزه از چه کنی

فی التنبیه

گر تو ایدل تارك دنیای مستعمل شوی
درجهانی کان ندارد کهنگی واصل شوی

بایم استیزه است گر خواهی جهان بر میل خویش
با یم و کوه ار نمائی پنجه مستأصل شوی

بر رموز علم الاسماء چو آدم پی بری
گر خموش از قیل و قال علم بیحاصل شوی

از خیالت ای پریروشده پیکرم خیالی
نگذشت از خیالم بلطافتت مثالی

من نتایج افکاره

بنیاد جهان چو یافت تأسیس
شد بوالبشر آشکار و ابلیس

باشد مثل اینکه گشت در رمل
شد خانهٔ هشت جای انکیس

تضرع و انابه

ای آنکه بامر تست ایجاد
یادش کنی ار کست کند یاد

غیر از تو بهردم از مکاره
ما را نرسد کسی بفریاد

ای آنکه توئی بذات موجود
باقی همه فانیند و نابود

از جود تو گشت عالمی خلق
ماراست امید بر همان جود

وله فی المناجات

ای بار خدای لا یزالی
ذات تو عری زخلق و عالی
پیوسته کنم گنه که بر من
عفو تو رسد علی التوالی

وله فی التضرع

ای بار خدای فرد واحد
هستی تو بحال بنده شاهد
باخلق تو نیستم مخاصم
جز نفس که باویم مجاهد

فی الاستغاثه

ای بار خدای مستعانم
ای خالق جسم و رب جانم
هر لحظه کنم گنه که هردم
غفاری تو دهد امانم

وله فی المعرفه

خداوند ذوالجلال روان بخش ذوالکرم
بر آرندهٔ حدوث بر آزنده قدم
منزه زچون وچند مقدس زکیف وکم
نه در بود او زوال نه در داد اوستم
کندهست هرچه رابهستی است مستحق
بوجه کمال کرد تجلی ز غیب ذات
هویدا شد از تمام دراسماء و درصفات

رخ از موهبت نمود بمرآت ممکنات
هر آن ممکنی گرفت زوی خلعت حیات
شد آیات رحمتش شئونات ماخلق

در معنی کنزاً مخفیا فاحببت ان اعرف

از قدرتش یکست باشد گرت نظر
کارد ز شیئی پست اشیاءِ خوبتر
چون مایهٔ حیات کابست از حجر
وزخاك تیره گون سرو و گل و ثمر
هم طلعتی که رشك از وی برد قمر
هم شاهدی که شمس گیرد ز وی جمال
گنجی نهفته بود اندر حجاب ذات
گردیده جلوه گر دراسم ودر صفات
فرمود در ظهور ایجاد کائنات
هرممکنی گرفت زاو هستی و حیات
تا ره به بی نشان یابند از ثبات
مرآت خود نمود وجه علی و آل
حق است آنکه نیست ذاتش فناپذیر
بی شبه و بی شریك بی مثل و بی نظیر
برخار و گل مجیب بر جر وکل مجیر
بر ما خلق محیط بر ماسوا مدیر
با بنده بر وجود بخشنده بر فقیر
ذوالجود و ذوالکرم ذالعز و ذوالجلال

بر طاق کعبه بود بتهای بیعدد
فرمود باعلی سلطان ذی رشد
نه‌پای‌وکن بتانرااز طاق‌خانه رد
کندآنچه بد صنم‌سر پنجهٔ صمد
تا سر لا اله الا هو الاحد
گردد عیان و فاش بی ریب و احتمال

وله قدس سره العزیز

بسیج می‌کن‌ای فرخنده اوصاف
بشارت‌ده که سیمرغ آمد از قاف
غباری‌کز زمین‌در راه او خاست
مصفا ترید از آئینهٔ صاف
گذشت‌ادوارماقبل از بد و نیک
از این‌پس دورهٔ‌عدلست‌و انصاف
بزعم جرعه نوشان صفا بخش
نماند اندر صراحی درد اجحاف

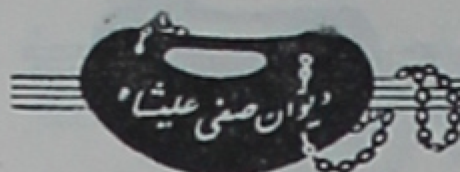
من لطایف طبعه

اگرعیان شودازاهل شرع و فقر فجور
زآدمی نبود هیچ عیب و نقصی دور
تفاوت آنکه بود چشم اهل دل روشن
بعلتی که ز دیدار اوست زاهد کور

فی المناجات

صفی‌یارب که مخلوقست ونادار
بناداری کم از کل خلایق

تواند کرد عفو هر گناهی
تو دانی کاندرین دعویست صادق
عجب نبود تو بخشی گر گناهش
که مولائی و دارائی و خالق
فرو مانده‌ئی گر بغم و ابتلائی
نمایم تراره بدارالشفائی
شفا خانهٔ حق که از سبق رحمت
هر آن درد را هست آنجا دوائی
حسین(ع) آنخداوندملك شهادت
که از مهر او نیست بر تر ولائی
بود سایه اش ظل ممدود باری
پناهنده‌ای گر که جوید لوائی
اجابت بنام حسین است از حق
که از اضطرار ار کند کس دعائی
بود تا که مفتوح و ملجأ جنابش
مبر جز بوی گر بری التجائی
کی آسان شود مشکلی برخلایق
جز ازدست و بازوی مشکل گشائی
که باشدحقش خون بهاجدپیمبر(ص)
ولی باب و مادرش خیرالنسائی
بمهرش بدار آدمیزاده یکدل
بر آدم نمیرفت هرگز خطائی



گر ابلیس ازرفعتش بودی آگه

نمیکرد از آن سجده هر گزابائی

درتاریخ قرن ناصرالدین شاه فرماید

ناصرالدین شه دو قرنست آنکه باشد شهریار

اینچنین شاهی بماند قرنها در روزگار

عالی و دانی در ایامش براحت شاد کام

صوفی و زاهد زاقبالش بعزت سازگار

خواست از قرآن صفی تاریخ این قرن عظیم

رب قد آتیته شد تا من الملك استوار

قرنها بس گشته اندر دور گیتی آفتاب

گر کند شاید بدین قرن مبارك افتخار

درتاریخ جلوس فرماید

گشت دور زمانه بر دلخواه

از جلوس مظفرالدین شاه

خسروی دلنواز و کامل سیر

شهریاری خلیق وروشن راه

صدهزاران نیاید از شاهان

این چنین شاهی از خدا آگاه

سیصد و چهارده ز بعد از الف

از پس هجرت رسول الله

شد مظفر نشست بر اورنگ

دارد از آفتش خدای نگاه

تاکه باز است باب رحمت حق
باز باشد بعدل این درگاه
ناصرالدین شه‌ارچه شست بعدل
نامه هائیکه بد ز جور سیاه
لیك پنهان ز وی ستمکاران
کرده بودند کار ملك تباه
دست استم بعهد خسرو نو
از گریبان خلق شد کوتاه
بهر تاریخ این جلوس نکو
که نشسته است‌شاه نو بر گاه
مصرعی خواستم ز پیر خرد
نقش شد بر ضمیرم این ناگاه
ظلم رفت از میان‌و شد تاریخ
شاه شاهان مظفرالدین شاه

در تاریخ وفات فرماید

نوزده بگذشت از جیم دوم
همچوماهی‌شدنهان ماهی بخاك
بود در خورماهش‌ار گفتی بروی
هر زمان ازمهر دل روحی فداك
شاید ار سوزد فلك را دل بر او
ماه رویان را کند چندار هلاك

از پری و آدمی بنهفت رخ

چون بوصف از هر دو و بدبی اشتراك

گفت تاریخش با فزونی حب

حشر (عالم تاج) با زهرای پاك

در تاریخ صدر اعظم میرزا علی اصغر خان

عدد صدر اعظم ار خواهی

هست بی شك هزار و سیصدو پنج

نود و یك پس از هزار و دویست

عدد نام اوست در فرهنج

صدر اعظم شد اندر این تاریخ

آنکه ویرانه ها از اوشد گنج

چون فزائی بر اینعدد ده و چار

صدر اعظم شود بفکر بسنج

یعنی از لطف چارده معصوم

یافت این منصب نکو بیرنج

چشم بختش نبیند از ایام

جز بگیسوی یار پیچ و شکنج

هر دو خصم افکنند ومیدان تاز

فارس رزم و مهرهٔ شطرنج

لیك آن غازی است واین بازی

آن بود منجز این بود نیرنج

اختصاصش زهر کسی است چنانك
ذوق عشق از خمار بذر البنج

وله طاب ثراه

مگر گذشت زهجرت هزار و سیصدو پنج
که در گذشت و جهانرا گذاشت باقرخان
شب چهاردهم از جمادی الاولی
چهارده شبه ماهی بخاك شد پنهان
کم از چهل بدعمرش ولی بعقل و ادب
هزار قرن فزون دیده بود از دوران
ز بس پراست جهان از نمود او همه جای
بدل نمیدهدم ره که رفته او زجهان
بسوخت بر پدر پیر بیش از آن دل خلق
که دید گمشده فرزند وسوخت در کنعان
شد استوار که داغ جوان بشاه شهید
چه کرده بود که مرهم شدیش زخم سنان
کسی ز حال صفی آگه است در غم او
که دیده مرگ برادر بچشم و داغ جوان
بجاست از پی تاریخ او که گفته خرد
رسید طایر حق قرب آشیانهٔ جان

فی المکاشفه

صهر شاهنشه ظهیر الدوله کاوست
با فقیر ازهمدمی چون لحم و پوست

وی مرا آمد بشوق و ابتهاج
که بنائی کرده‌ام اندر عراج
خواهم اول تو در آنمحکم بنا
شاه را گوئی ز صدق دل دعا
میشدم آنجا روان در وقت عشر
زان مبارکتر ندیدم کاخ و قصر
شب گذشت و صبگاهی کافتاب
گشت طالع خفتم ودیدم بخواب
پیر رحمت راکه ازآن روی وچهر
کسب نور و ضوء کردی ماه و مهر
بین ما حائل یکی آئینه بود
در پس آن پیر روشن سینه بود
خواستم تا بشکنم آئینه را
تازه سازم بیعت دیرینه را
گفت مشکن کاین زجاجه جسم تست
باید این تاوقت خود باشد درست
گفتم از تن چیست حاصل چونکه تن
گشت حائل در میان یار و من
گفت از تأثیر تن باشد یك آن
کاینچنین تفسیر آید در بیان
حق بمن تبریك آن گوید مدام
چشم وجانم روشن است ازآن کلام

آفرین بر نطق و تقریر تو باد
که از او شد روح پیران جمله شاد
گفتم ایجان جهان فرمان تراست
لیك گر تن را رها سازم بجاست
زانکه شد دیوان تفسیرم تمام
هم ملولم سخت زین دارالملام
گفت دنیا جای اندوه است و غم
چاره تسلیم است در امر قدم
چون شدی تسلیم امرش از جهات
فارغی ز اندیشهٔ موت و حیات
جان عاشق با چنان پایندگی
نیست بند مردگی و زندگی
مابقی گفتار او اندر منام
باشد از اسرار و معنی والسلام

آنقدر هم بهر خیر خاتمه
در بیان آمد صفی را آنهمه

در مناجات گوید

ذوالعرش یا ذوالقدرة القویه
و العزة العظیمة العلیه
الواحد الموجود بالهویه
و المظهر الاشیاء بالمشیه

رزاقهم بالعدل و السویه

الخیر من سلطانك الغنیه

اید لنا یا واهب العطیه

بالافضل الاعمال والسجیه

و انزل علینا رحمةالسنیه

للفضل فی الابکار و العشیه

و اغفرلنا من لطفك الخفیه

و احفظ عن الافات و البلیه

بالمصطفی و ابنائه الرضیه

و المرتضی بن عمه الزکیه

زوج البتول الطاهر التقیه

معصومة المرضیة الولیه

و الاولیاء الراشد الوفیه

الحامل الاسرار بالوصیه

والهادی فی منهج الهبیه

منهاج صدق ثابت جلیه

من ثامن الائمة النجیه

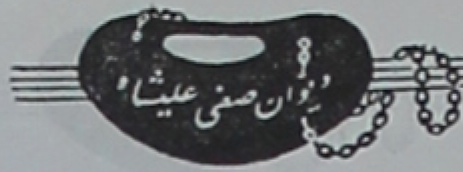
عرفانهم فرض علی البریه

بالفقر من اتباعه الصفیه

مثنوی عشق و عقل از کتاب مستطات زبدة الاسرار

عالیترین اثر حضرت صفی علیشاه راهنمای رهروان طریقت وقافله‌سالار سالکین منهج حقیقت

مرغ عشقم باز در پرواز شد
باب عشقم باز بر دل باز شد
نغمهٔ دیگر در اینره ساز کرد
داستان عشق وعقل آغـاز کرد
گوش جان بگشا گرت دل مرده نیست
حالت‌ازسرمای‌هجرافسرده‌نیست
عشق وعقل عاشقان را گوش کن
حالشانرا پیشوای هوش کن
عاشقی کاورا بجانزد برق عشق
جانش از پاتا بسر شد غرق‌عشق
عقل محتاط آید اندر اهتراز
کاردش در راه فرق و امتیاز
گویداو را عشق‌برخود کامیست
کار او رسوائی و بد نامی است
چونروی دنبال عشق خانه سوز
میشوی بیخانمان و تیره روز
عشق چون‌بیند که عقل بی نشاط
کرده عاشق را اسیر احتیاط
بر سریر دل نشیند شاهوار
عقل را آرد ببند اضطرار



گوید کاینشیوه بر تمیز نیست

کار عشق اندیشه و پرهیز نیست

هر که شاد آمد بما ناشاد رفت

سوخت‌پس‌خاکسترش بر باد رفت

عقل گویدزین خرابیها چه سود

عشق گوید تا شود کامل وجود

عقل گوید عاشقی دیوانگیست

عشق گوید عقل بر بیگانگیست

عقل گوید بندهٔ درگاه باش

عشق گوید بند بگسل شاه باش

عقل گویدعاشقی جز ننگ‌نیست

عشق گویدنامهاجز رنگ نیست

همچنین در کربلا سلطان عشق

چون روان گردید برمیدان‌عشق

عقل‌آمد راه او را سخت بست

عشق آمد ازدو کونش‌رخت‌بست

عقل نرمی کرد و باپرهیز رفت

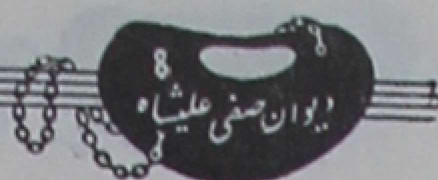
عشق گرمی کرد و آتش زیر رفت

عقل برهان گفت واستدلال یافت

عشق مستی کردو استقلال یافت

عقل راهش از ره قانون گرفت

عشق کامش بر نشان‌خون گرفت



عقل گفت اینعزم بی هنگام چیست
عشق گفت این حرف راهنگام نیست

عقل گفتازین رهت مقصود چیست
عشق گفت اینراه را مقصود نیست

عقل گفتا تخم ناکامی مپاش
عشق گفتا بند ناکامی مباش

عقل گفت از جوع طفلان عطش
عشق گفت ازوقت وصل وعیش خوش

عقل گفت از اهل بیت و راه شام
عشق گفت ازصبح وصل ودورجام

عقل از زنجیروآن بیمار گفت
عشق از سودای زلف یار گفت

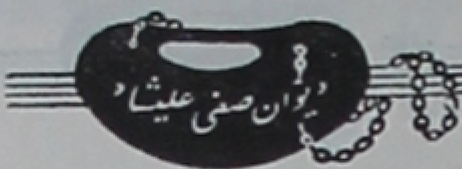
عقل گفت از زینب وشهر دمشق
عشق گفت از شهر یاروشهرعشق

عقل گفت از بزم و بیداد یزید
عشق گفت از خط ودیداروم‌زید

عقل گفتا از اسیری سر گذشت
عشق گفتا آبها از سر گذشت

عقل گفت ازجان گذشتن خاریست
عشق گفتا ترك جان سرداریست

عقل گفتاروح بر تن مایل است
عشق گفتا روح را تن حائلست



عقل گفت اینسان که جان را کرد خار
عشق گفتا آنکه خواهد وصل یار
عقل گفتا چون کنی با اینعیال
عشق گفت از جمله باید انفصال
عقل گفتا از ملامت کن حذر
عشق گفتا شو ملامت را سپر
عقل ازاهل و عیالش بیم داد
عشق بر کف جامش از تسلیم داد
عقل گفتا رو برون زین کارزار
عشق گفتا راه‌ها را بست یار
عقل گفتا صلح کن با این سپاه
عشق گفتا جنگ ریزد زان نگاه
عقل گفت ازفتنه بیزار است دوست
عشق گفت اینفتنه‌ها ازچشم اوست
عقل گفتا کن سلامت اختیار
عشق گفتا گر گذارد چشم یار
عقل گفتا محنت ازهر سو رسید
عشق گفت آغوش بگشا کاو رسید
عقل گفتا کار آمد رو بخویش
عشق گفتا یار آمد رو به پیش
عقل گفت از زخم بسیار غمست
عشق گفت ار او نهد مرهم کمست

عقل آمد از در الصلح خیر

عشق گفتا خیر و شر نبود زغیر

عقل گفتا نیست شر درفعل دوست

عشق گفتا نیست شری جمله اوست

عقل گفت از نوك تیر و ناوکش

عشق گفت ازغمزه‌های چابکش

عقل گفت از تشنه کامی و تبش

عشق گفت ازلعل جانان برلبش

عقل گفتا هوش بگشا بهر او

عشق گفت آغوش بگشا بهر او

عقل بنمودش شماتتهای عام

عشق بستودش ز یار خوش کلام

عقل گفت از جور خصم غافلش

عشق گفت از لطف یار یکدلش

عقل محکم کرد بنیان قیاس

عشق برهم ریخت بنیاد و اساس

عقل طرح هستی از لولاك ریخت

عشق برچشم مطرح خاك ریخت

عقل آمد از در تقوی و شرع

عشق درهم کوفت بیت اصل وفرع

عقل حرف ازمصلحت گفت ومآل

عشق برد ازمصلحت وقت ومجال

عقل آوردش بهوش از بعد و قبل
عشق آوردش بجوش از بانگ طبل
عقل گفتا با بلا نتوان ستیز
عشق گفتا زین بلا نتوان گریز
عقل گفتا بر بلا کس رو نکرد
عشق گفتا غیر شیر و غیر مرد
عقل گفت از تن کجاسازی وطن
عشق گفت آنجا که نبود جان و تن
عقل تا میدید بهر او صلاح
عشق بردش سوی میدان ذوالجناح
باز آنجا عقل دست و پای کرد
بهر خویش اثبات عزم ورای کرد
گفت در جنگ عدو تأخیر کن
وصف خود را ز آیت تطهیر کن
تا که بشناسندت این قوم دو دل
بل شوند از کردهٔ خود منفعل
عشق گفتا زین شناسائی چه بود
من ترا نیکو شناسم ای ودود
جد تو برماسوی پیغمبر است
مادرت زهرا و بابت حیدر است
تو خود آنشاهی که در روز الست
حق بعشق خویش پیمان تو بست

مر ترا از ماسوی ممتاز کرد
باز بر دل عقده های‌راز کرد

عهد تو ثبت است در طومار عشق
عارف و معروف نبود یار عشق

تیغ بر کش عهد را تکمیل کن
در فنای خویشتن تعجیل کن

گوش کن تا گویمت پیغام دوست
ایحمام حق نشین بر بام دوست

نهی منکر گرخرد گوید درشت
تو نه فاروقی بیفکن سوی پشت

کرد مرآت‌تو رارخسار خویش
دید در مرآت‌رویت ذات‌خویش

عشق باحسن تواز روی‌تو باخت
دل‌بخویش‌اوزجه‌نیکوی‌توباخت

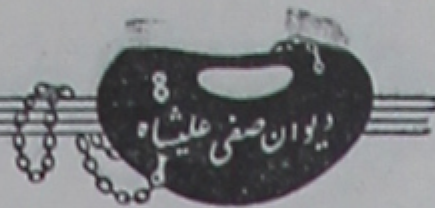
نیست پیدا غیر او زآئینه ات
کی دهد ره غیره را در سینه‌ات

پای تاسر هیکلت مرآت اوست
جزء جزئت آیت اثبات اوست

بر تن اندر جنگ‌پیراهن مپوش
در مقام وصل از ما تن مپوش

پیرهن خواهم ترا از خون کنند
وقت‌مرگ‌ازپیکرت بیرون‌کنند

تا چنان کت دل بما واصل شود
هم تنت را کام جان حاصل شود
گر تنت گردد لگد کوب ستور
باشد افزون لذت جان درحضور
از در دیگر در آمد باز عقل
تا کند او را بخود دمساز عقل
یکسر از منقول بر معقول رفت
عرض را بنهاد و سوی طول رفت
گفت گر تو مظهر ذات اللهی
در صفات ذات مرآت اللهی
اوست بی تبدیل و بی تغییر هم
رتبهٔ مظهر نگردد بیش و کم
خلقت اشیا بحق عاید نشد
رتبه‌ای از بهر او زائد نشد
کی‌مقامی را ظهورش فاقد است
کز شهادش‌مر مقامش زائد است
ور نباشی مظهر ذات وجود
از شهادت می نیابی آنشهود
زانکه اشیا خود بترتیب حدود
جمله موجودند بر نفس وجود
عشق گفتا این دلیل فلسفیست
در مقام ما دلایل منتفی است



عقل گو کن تیغ برهان را غلاف
در مقام عاشقی حکمت مباف

مظهر حق خالق بیش و کمست
هر کمی‌از وی فروزند عالمست

زانمقاماتیکه ذاتش مالك است
اینمقام واین شهادت هم یکیست

بهر عقل‌است این وگرنه‌واصلی
نه متا می‌داند و نه منزلی

عقل گفتا در دلایل خستگیست
گر کمال عشق درو‌ارستگیست

زینمقامی هم که داری رسته شو
بی مقامی را یکی شایسته شو

جان‌مده‌برباد وحفظ خویش کن
ترك این هنگامه و تشویش کن

گر کمال‌است‌این‌تو‌بگذراز کمال
تا مجرد باشی از هجر وصال

عشق گفتا این تجرد ای همام
میشود ثابت بحفظ این مقام

اینمقام آخر مقام سالکست
بر مراتبهای مادون مالکست

لیك عاشق زینمراتب مطلقست
نه به اطلاق و تقید ملحقست

نه خبر دارد ز قیدو بستگی

نه بود آگاه از وارستگی

بل عشیق ازخلق و خالق فارغ است

از تجرد وز علایق فارغست

بهر مفهومست این در سیر عشق

ورنه نبود عقل کامل غیر عشق

چونعشیق ازجام وحدت مست شد

عقل با عشق آمد و همدست شد

پایان

فهرست اشعار دیوان

قسمت اول غزلیات

مطلع غزل	صفحه

مطلع غزل	صفحه
روی نیاورد بمن یار که معیوب وبدم	۳۵
مگر بهرسفر بربسته محمل باز جانانم	۳۷
هیچ شگفتی زهرچه هست بعالم	۳۸
میبرد دل من آن ترك ختائی چون کنم	۳۹
گویند که‌من بر کف در راه تو سر دارم	٤۱
ماکعبه بجز کوی خرابات نکردیم	٤۱
از چشم تومامست و زلعل تو بجوشیم	٤۳
من اندر خرقه دوش ازسوز می غرق عرق گشتم	٤٤
من بملك دل شهنشه بوده ام تابوده ام	٤٥
گفتم که بجام تست خون دل نا چیزم	٤٥
خواهم از دیوانگی هرچند بکشم دست من	٤٦
عادت ابروی تست فتنه درانداختن	٤۷
مهراست مرا بر لب پیش لب قند تو	٤۸
دلی که میکشد او راکمند گیسوئی	٤۹
این کمر جاناکه تنگ ازبهر نیرو بستهٔ	۵۰
امروز نیامد بمن ازدوست بریدی	۵۰
درطواف حرمم گفت بگوش آگاهی	۵۱
برده عقل وهوش ازمن دلبری قدح نوشی	۵۲
تو اگر کناره ازما زره مجاز کردی	۵٤
گرعناصرسر گران کردند باما نوبتی	۵۵
در انجمن بخرام آمدی ورو بستی	۵۵

قسمت دوم

قصاید

قسمت سوم

رباعیات

قسمت چهارم

متفرقه

مطلع	صفحه

